یوسف زلیخا
نهاست
ویافت
ن موی
نه کرده
تو انا
ه بردم
صر
بند
یاری
ندی
ریاکار
گذاران
انی
عرفان
اب است
گوی
ده آمد
ادراک
یابند
ندی
پست
و پای

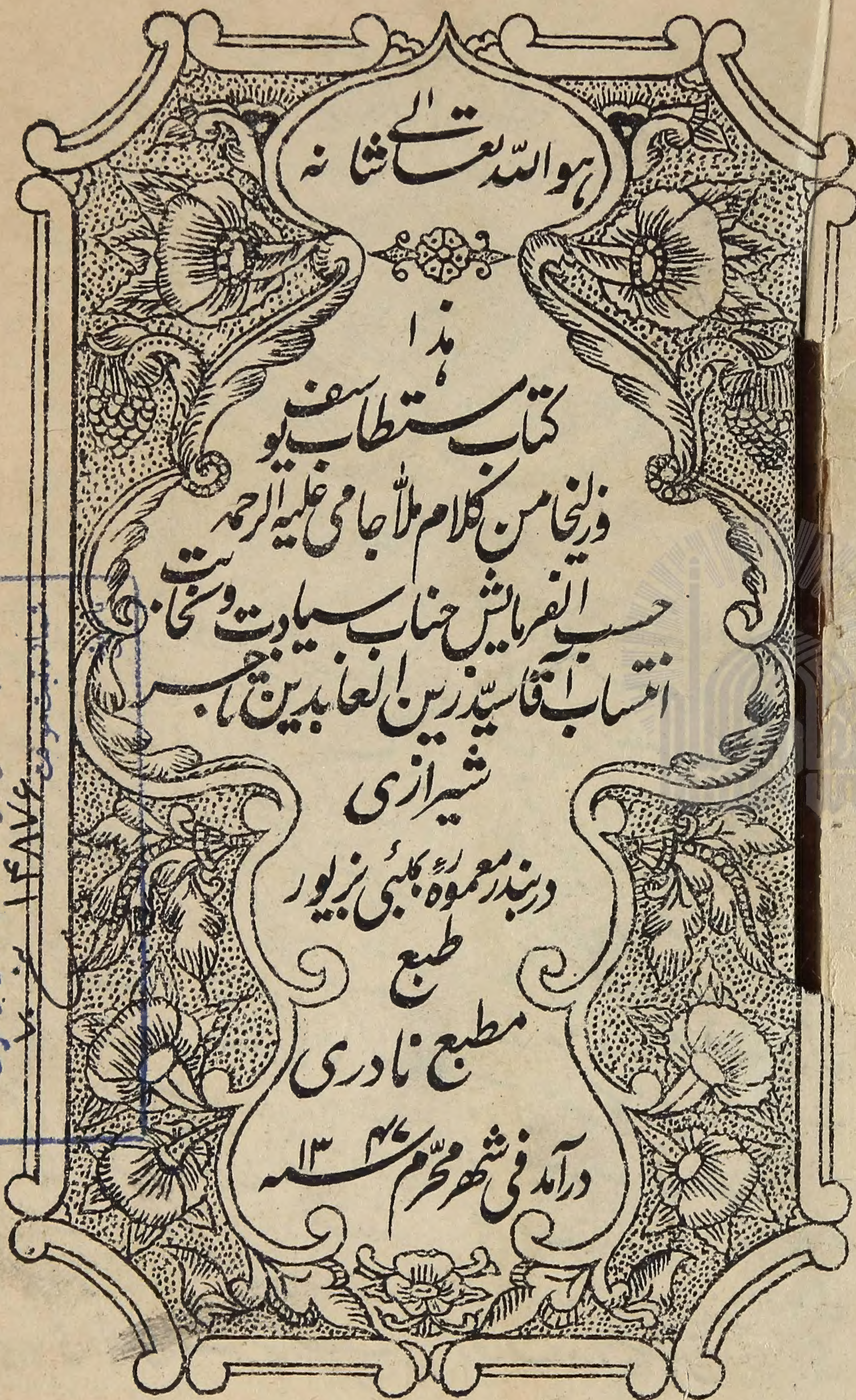
۲۹۱۸



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۷۸۸
رده‌بندی دیویی:	۸فا۱/۳۳ ج ۱۷۹ ی ۱۳۴۷
سرشناسه:	جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷-۸۹۸ق.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	یوسف و زلیخا
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر: بمبئی	ناشر: مطبع نادری تاریخ نشر: ۱۳۴۷ق
صفحه شمار: ۱۹۶ص	مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی	ابعاد: ۲۲×۱۴ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: نامعلوم	تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۷۰
یادداشتها:	
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۹ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. عنوان.
فهرستگار: اسفزار.	تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹



هو الله تعالی شانه

هذا

کتاب مستطاب یوسف و زلیخا

من کلام ملا جامی علیه الرحمه

حسب الفرمایش جناب سیادت و نجابت انتساب آقا سید زین العابدین تاجر شیرازی

در بندر معموره بمبئی بزیور طبع

مطبع نادری

در آمد فی شهر محرم ۱۳۴۷ سنه



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای … گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم … وز آن گل عطرپرور کن دماغم
در این محنت‌سرای بی‌مواسا … بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس‌اندیشه گردان … زبانم را ستایش‌پیشه گردان
ز تقویمم خرد بهروزیم بخش … بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
چو دل دادی ز گوهر گنج بر گنج … ز گنج دل زبانم کن گهرسنج
گشادے نافۂ طبع مرا ناف … معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرزبان کن … ز عطرم نافه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نمانده است … وز آن نامه بجز نامی نمانده است
در این خمخانهٔ شیرین‌فسانه … نمی‌بینم صدائی زین ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند … تهی خمخانها کردند و رفتند
نه بینم پختهٔ زین بزم خامے … که باشد در کفش زین باده جامی
بیا جامی رها کن شرمسارے … ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری

بنام آنکه نامش حرز جانهاست … ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان از کام کام از نام او یافت … نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را زان نموده دسبدم روی … هزاران نکتهٔ باریک چون موی
پی آن مو زبان را شانه کرده … ز دندان شانه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا … توانائی دهٔ هر ناتوانا
فلک را انجمن‌افروز انجم … زمین را زیب انجم‌ده بمردم
مرتب‌ساز سقف چرخ دایر … فراز چار دیوار عناصر
بناف غنچهٔ گل را نافه‌پیوند … ز گل بر شاخ گلبن حلی بند
قصب‌باف عروسان بهاری … قیام‌آموز سرو جویباری
بلندی‌بخش هر همت‌بلندی … به پستی افکن هر خودپسندی
گناه‌آمرز رندان قدح‌خوار … بطاعت‌گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب‌زنده‌داران … رفیق روز در محنت‌گذاران
ز بحر لطف او ابر بهارے … کند خار و سمن را آبیارے
ز کان جود او باد خزانی … کند فرش چمن را زرفشانے
ز شکرش پر شکر کام شکرفان … ز قهرش زهر عیش تلخ‌حرفان
وجودش آن فروزان آفتابست … که ذره ذره از وی نوریابست
گر از خورشید و مه دارد نهان روی … فتد در عرصهٔ نابود شان گوے
بباز ان منت هستی نه آمد … که هست و هستیش هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک … اگر صد ره بیابی وهم و ادراک
فرود آیند یا بالا شتابند … ز حکمش ذرهٔ بیرون نیابند
سرا ذاتش از چونی و چندی … مبرا تر ز پستی و بلندی
زبیچونیش چون و چند ها پست … بلندان با علو قدر ره پست
خرد در ذات او اشفته رائی … طلب در راه او بی دست و پائے

اگر نه فضل بلطف خود قدم پیش
شود زان دوری ما دمبدم بیش

چو خیزد صدمت صیت جلالش
بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش
فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما شتی هوسناک
کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم
پس زانوی خاموشی نشینیم

تربیت دلایل هستی ذات واجب تعالی نمودن و ترغیب تأمّل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاک بازی

توئی آن دست پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک
بپر تا کنگره ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان
ردای نور در عالم فشانان

همه دور شبان روزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته

دل هریک چو گوی از جنبش خاص
بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده
یکی در بحر کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز
یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته
یکی سررشته دولت گسسته

چنان گرمند در منزل بریدن
کزین جنبش ندارند آرمیدن

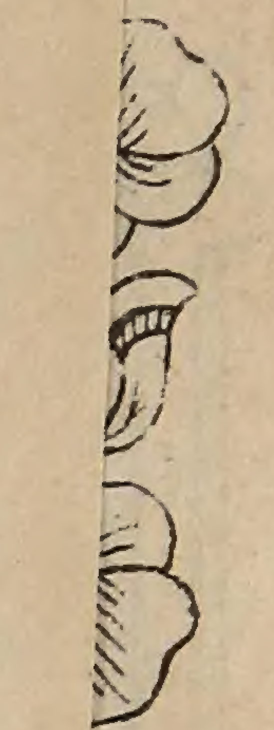
ز رنج راهشان فرسود کی نه
میان را در ره پا آسو کی نه

چه داند کس که چندین درچه کارند
همه تن روشده رو در که آرند

بهر دم تازه نقشی مینمایند
ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری
بهریک روی پندار بی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن
نوای لا احبّ الآفلین زن



کم هر وهم و ترک هر شکی کن
رُخ وجّهتُ وجهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذرّه بدو روئی و رائی است
بر اثبات وجود او گواهی است

بود نقش دل هر هوشمندی
که باشد نقشها را نقشبندی

بلوحی کز هزاران نقش پیداست
نیاید بی قلمزن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی
برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان نوشت است
که آزادست دانائی سرشت است

ز لوح خشت چون این حرف خوانی
ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر
بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر
قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر کز آن کس را گذر نیست
سر و کار تو جز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت
وز آن جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم
ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخسّت از نیست ما را هست کردی
بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانائی رهاندی
ز نادانی بدانائی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی
بامر و نهی فرمودی خطابی

میان خوب و بد تخلیط کردم
گهی افراط و گه تفریط کردم

ره فرمودنها کم سپردیم
بنا فرمودنیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت
نه پوشیدی ز ما نور هدایت

بدان نور از تو کرم پوششی نیست
چه حاصل زانکه ما را کوششی نیست

ز ناکوشیدن خود در خروشیم
بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرق است زدانش تا بنادانی چه فرق است
ز دستانهای نقش ناخوش آهنگ بکن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی ز رحمت سوی ما بگشای راهی
وزآن ره خوان سوی درگاه ما را بپایان بر برون همراه ما را

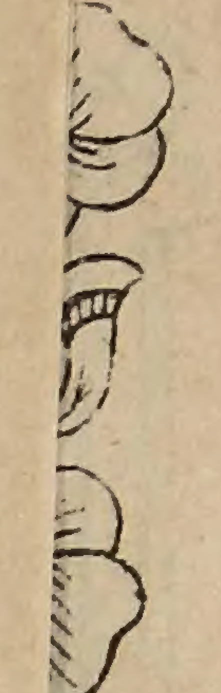
تخصیص مناجات بناظم بدستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام و دانهٔ تست فسون و چشم افسانهٔ تست
تویی کاسباب کارم ساز کردی در نعمت بر دیم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه سا کردی جبینم کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم نهادی لقمهٔ نوشش در دهانم
نه از دندان بر آن کوبی رسیده نه از خون گلو رنجی کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بدگفتن زبان من مگردان زبان من زبان من مگر دان
ز کلکم گر جهد خط خطائی گر آن پیش آیدم چون و چرائی
خط عفوم بر آن حرف خطا کش چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پروردهٔ تو ز آب و گل برون آوردهٔ تو
سرم هست از وفا هر سوی مایل ولی پایم بسوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت از آن گل به که نه هر رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ چو لاله کن نشان بندم بدین داغ
در این ره حاصلی جز یکدلی نیست دو دل بودن نشان عاقلی نیست
نه بیند پسته یک مغز خندان چو بادام دو مغز آزار سندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر بهر دانه رسد داسیش بر سر
چو غنچه یکدل آید بروی از خار نیاید با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر از حد برون است هزاران بار زان عفوت فزون است
اگر باشد ز عصیان صد گناهم توانی سوخت از یک برق آهم
وگر باشد ز عصیان صد کتابم توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گل رخ که کردم سرخ دیده کنون از هر مژه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم از آن دو اشک سرخ آید برویم
نظر گر سعی در بیکاریم کرد سرشک آبی بروی کارم آورد
دو چشم من دو رود است از ندامت همین بس آبرویم تا قیامت
ازین سودا درستم شاید بسودی رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجهٔ کاینات که خاتم در انگشت داشت و مهر خاتمیت در پشت

محمد کش قلم چون نامور ساخت ز میمش حلقهٔ دور کمر داشت
خط حرف عدم زان لوح حک شد از آن سر حلقهٔ ملک و ملک شد
تواند شد ز سر حالش آگه خرد با جمله دانش حاش لله
درین دور مثمن ز دست روشن مثمن گلشنی زان هفت روزن
چو پا انداخت از خلخال دانش سر دین پروران شد پایمالش
چو نام است اینکه زد بوان هستی بر او نگرفت نامی پیش دستی
زبانم چون روی حرفی سر آید دل و جانم ز لذت در بر آید
چو نام این است نام آور چه باشد مکرم تر بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم مکرم تر وی است از هر مکرم
خدا بر سروران سرواریش داد ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد ز مهر روی صبح آرائش دم زد



زجودش گر نگشتی راه مفتوح　　هبزدی ره بجودی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش　　بر او شد همچو خرم گلستان خوش
مسیح از مقدم او مژده گوئی　　کلیم از مشعل او شعله جوئی
بمصر جاهش از کنعان رسیده　　غلامی بود یوسف زر خریده
در آن وادی که صالح ناقه کش بود　　بیاد محملش با ناقه خوش بود
زبستان وفا آزاده سروی　　زباغ اصطفی رعنا تذروی
قدش را پایه گردون خرامی　　لبش را مائده یحیی العظامی
ببالا سایه چتر سحابش　　چو زرین قبه بر چتر آفتابش
چو مه را بر سر انگشت اشارت　　زد از سبابه معجز بشارت
دو نون شد دو رمیم و حلقه ماه　　بچهل را ساخت شست او پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت　　رقم زد خط شق بر هر دو انگشت
بنودش خط ولی زد خط تبدیل　　بکلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سروی از سایه آزاد　　جهان از سایه سرو وی آباد
ز سایه بود برتر پایه او　　زمین و آسمان در پایه او
تنش را بود از جان پاک مایه　　ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین سایه دارش　　بزیر افتاد در پا سایه دارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست　　بمشت ریگ پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد زو چشم هر جام　　چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقه پر　　شد از خون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از علم فرهنگ　　محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او بر سنگ کاری　　نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش　　ولی شد چار در از چار یارش
کجا در راه دین درد آزمائی　　که تا یابد بهر دردی دوائی

دوای درد جاسی درد او باد　　دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه ایست از معارج قدر او و از ذروه عرش تا حضیض فرش

شبی دیباچه صبح سعادت　　ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر　　ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده خور　　بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده　　هوا بیش اشک شبنم دانه کرده
بمسمار ثوابت چرخ سیار　　به بسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی　　گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان از آن لب　　گریزان روز محنت زان شباشب
در آن شب آن چراغ چشم بینش　　سرای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی　　سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد　　زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش بر شکر خواب　　ندیده چشم بخت این خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر　　سبک پر تر از این طاوس اخضر
بر او مالید پر کای خواجه برخیز　　که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یکزمان زین خوابگه رخت　　تو بخت عالمی بیدار به بخت
بسیج راه عرشت کردم اینک　　براق سیر برق آوردم اینک
جهنده بر زمین خوش بادپائی　　پرنده بر هوا فرخ همائی
چو عقل فلسفی افلاک گردی　　چو فکر هندسی عالم نوردی
نه دست کس عنان او بسوده　　نه از پائی رکابش گشته سوده
چو آن دل کز بتان دارد فراغی　　ندیده ران او آسیب داغی

گرش بایستی آخر بهر خوردن
زرین بیر نخ پشت نازنینش
ازان دولت سرا چون خواجهٔ دین
شد از سبوحیان گردون صداوه
زد از سم براق آن برق رفتار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر
دران مسجد امام انبیا شد
ازانجا شد برین فیروزه خرگاه
کشیدش بر جبین داغ غلامی
ازانجا شد ببالا ز سبک خیز
وز آن پس کرد سوی چرخ آهنگ
بقصد کشتن تن زین کلاّ به
چو زد بر چرخ پنجم شهبش گام
چو ششم چرخ آمد منزل آن ماه
فشاند از لعل لب بر مشتری در
بهفتم کاخ چون نعلین سودش
وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن
بنات النعش و پروین لب کشودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر
فتاد از شوق نسر و در پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش
وز انجا چون بشاخ سدره ره جست
بند بیرش سرافیل از کمین جست

گرفتی شغل او گردون بگردن
ندید رنجی از گس پشت زینش
خرامان شد بعزم خانهٔ زین
که سبحان الذی اسری بعبده
زکه سکه بر اقصی درم وار
زد و رکاهٔ سم حلقه بر در
صف پیشینیان را پیشوا شد
چو خیمه هاله زد پیرامن ماه
برآمد آن کهش نام تمامی
عطارد را بفرق سر عطاریز
بدامان وفایش زهره زد چنگ
چهارم چرخش آمد آفتابه
گرفت از لعل بوسش بهره بهرام
زجان مشتری برخواست صد آه
شد از گوهر چو حقه دست او پر
زحل حل یافت هر مشکل که بودش
ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنظم و نثر اوراقی ستودند
چو پروانه بگردش گشت دایر
چه سایه نسر واقع زیر پایش
بپای اندازش افکند اطلس خویش
ز پریدن پر جبریل شد سست
بر فرق حجله آسا هودجش بست

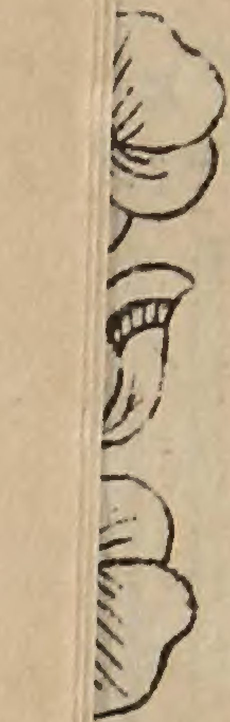
چو رفرف شد مشرف از وجودش
بدست چرخ چون تن خرقه بگذاشت
گلی بردند زین دهلیز پست
جهت را مهر از ششدر رهانید
مکانی یافت خالی از مکان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست
یکی ماند آنهم از نفی و یکی پاک
بدید آنچ از حد دیدن برون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی
شنید آنکه کلامی بی زبانی باواز
نه آگاهی از آن کام و زبان را
نه در کشش گوش جان را باد در مشت
لباس فهم در بالای او تنگ
زگفتن برتر است واز شنیدن
منه جامی ز حد خود برون پای
درین مشهد ز گویائی مزن دم

گرفت از دست رفرف عرش زودش
علم بر لامکان بی خرقه افراشت
بدان درگاه والا دست بردست
مکان را مرکب از تنگی جهانید
که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
وجوب آلایش امکان او شست
ز بسیاری برون و ز اندکی باک
بپرس از ما ز کیفیت که چون بود
فرو بند از یکی لب در فزونی
معانی در معانی راز در راز
نه همراهی بآن نطق و بیان را
ز حرفش دست دل را گو نه انگشت
سمند عقل در پای او لنگ
زبان زین گفتگو باید بریدن
وزین دریای جان فرسا برون آی
سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

تو مهجوری برآمد جان عالم
نه آخر رحمة للعالمینی
ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز
برون آور سر از برد یمانی
شب اندوه ما را روز گردان

ترحم یا نبی الله ترحم
ز مهجوران چرا فارغ نشینی
چو نرگس چند خواب از خواب برخیز
که روی تست صبح زندگانی
ز رویت روز ما فیروز گردان

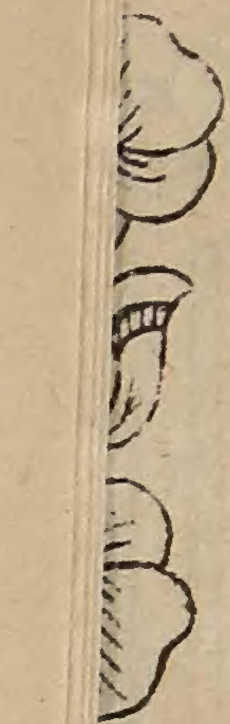


به تن در پوش عنبربوی جامه — بسر بربند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را — فکن سایه بپا سروروان را
ادیم طایفی نعلین پا کن — شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند — چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه — بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را — بکن دلداری دلدادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم — فتاده خشک لب برخاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی — کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم — بدیده گردی از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم — چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ — دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از ابر اشک چشم بیخواب — حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم زان ساحت غباری — گهی چیدیم زان خاشاک و خاری
ازان نور سواد دیده دادیم — وزاین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم — ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم — قدم گاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم — مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش — زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریم است — بحمدالله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده‌ایم از نفس خودرای — به بین درماندهٔ چند و ببخشای
اگر نبود ز لطفت دستیاری — ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می‌افکند از راه ما را — خدایا از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی — دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد — بآتش آبروی ما نریزد
کند با این همه گمراهی ما — ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آوری روی — بمیدان شفاعت امّتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی — طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصّالحین تنزّل الرحمة ذکر او سرمایهٔ استظلال رحمت نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

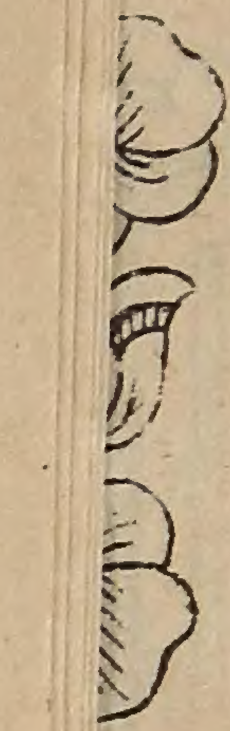
کتاب عقل را دیباچه راست — سواد نور کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان — نزد نقش بدیع نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد — بتدبیر عبیداللّٰهی آمد
بفقر آن را که لطفش آشنا کرد — بسر گر خرقهٔ بودش قبا کرد
ز درویشیش هرکس را نشان است — ردای خواجگی در پاکشان است
جهان پیشش بمثل کشت زاری — نخواهند در آن جز کشت کاری
از آن دانه کزان آدم بناکام — ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت است — که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و دانه — در آن عالم نهند انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاک است — ز مشت خاکش اندر ره چه باک است
ز مشت خاک کاندر راه بیند — بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر اگر فغفور چین است — بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت — برسم گاوها دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش مفت — شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون — ز ثور آورد گاو از چرخ گردون



ز خرمنهاش یک غربال دانه
فلک را این کواکب در میانه
بدهقانیش چون داری مسلّم
بدان ماند که گوئی روح اعظم
که گر خاک مرکب یا بسیط است
بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش
ز قوّت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد
بجز دم دی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از کمان است
برون از حد تقریر و بیان است
دلش بحریست ز اسرار الهی
از آن یک قطره از مه تا بماهی
بجوشش چون در آید بحر ذخار
بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو ننشیند مراقب دیده بر هم
ببندد دیدهٔ دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست
وز آن در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست اوست
اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست
کند در هستی او خویش را گم
به بندد از دو ولی چشم توهّم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز
ز بحرش کی بود امکان تمییز
خوشا آنانی که سر بر خاک اویند
دل و جان بسته در فتراک اویند
همه پرمایه از سرمایهٔ او
همه در نور محو از سایهٔ او
سنین عمر احرار ملک کیشش
به پیشش باد از ادو از فلک بیش
خصوصاً عمر فرزندان نامیش
مطوّل دار از اخلاق گرامیش
درین زنگار گون کاخ زراندود
بهم یحیی الرسوم الفضل والجود
جهان آیینه مقصود شان داد
دران نور قدم مشهود شان باد
مباد آن سایه او از جهان دور
ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور

در مدح سلطان حسین که بموجب مدحت و طیب زندگانی را ضمان است و مداح او از فوت امانی در امان

جهان بحریست چه ارواح و چه اجسام
بود شخص معیّن عالمش نام
بود انسان درین شخص معیّن
چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است
جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا
دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینائی ازو یافت
به بینائی توانائی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در ره او
که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم
ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف طبع بی قیل
بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسمی قدیم است
کریم ابن الکریم ابن الکریم است
سزد گر از کمال خوبی او
کند پیر فلک یعقوبی او
کفش بحر نوال آورده در مشت
کشیده جویباری از هر انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری
شده سر سبز از هر جویباری
ز دستش کابر و یم هست ازو کم
خروشان باشد ابر و کف زنان یم
نموده لمعه از زرفشان تیغ
نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن
جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را اگر چه بقا نیست
بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست
نیابد روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر
کند قطع از پلنگ خفته نخچیر
بی جذب محبت چنگل باز
شود قلاب مرغ تیز پرواز
ز رحمت بیشهٔ پر شاخ و پیوند
اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشائی
به پنجه بخشد از بندش رهائی
کمینگاه بد اندیشان بی باک
بود ز اندیشهٔ نا ایمنی پاک
اگر بیتن برد چون مهر انور
ز مشرق تا بمغرب طشت پر زر

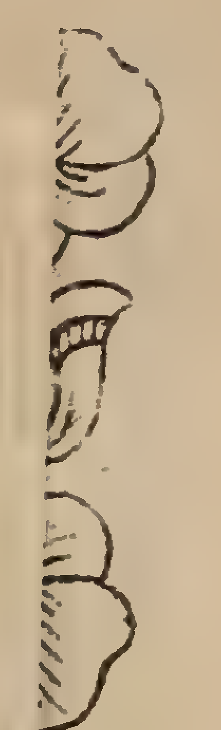


نیارد هیچ عورا از ورع و پرهیز — که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد — چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد — بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت — که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد — تبارک چتر ظلّ اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی — زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور — باولاد کرامش تا دم صور
به تخصیص آنکه چرخ امد مطیعش — زمان را تاج سر نام بدیعش
زنامش این عجم چون شد مشرف — به تعریف عرب بادا معرّف
جهان را تا بلندی هست و پستی — مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر — بطفلی شد طفیلش چرخ اخضر
خرد چون دید جاه و احترامش — همیکرد آرزوی نقش نامش
درین میدان که بادا خالی از درد — فلک طاس تهی را پر فرح کرد
زبزمش خوریکی زرّین قدح باد — دلش دایم چو نامش پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مر غیبست از آشیانه وحدت پرید و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عشرت معشوقی است هم از آنجاست و اگر ناله محبّت عاشقی است هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود — بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور — ز گفتگوی مائی و منی دور

جمال مطلق از قید مظاهر — بنور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب — مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آئینه رویش در میانه — نه زلفش را رسیده دست شانه
صبا از طرّه اش نگسسته تاری — ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل — نه بسته سبزه اش پیرایهٔ گل
رخش ساده ز هر خطّی و خالی — ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت — قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زآنجا که حکم خوبرویست — ز پرده خوبرو در تنگخوئیست
پری رو تاب مستوری ندارد — چو بندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرّم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا — جمال خود کند زان آشکارا
چو نیکو بنگری آئینه هم اوست — نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
ترا چون معنی در خاطر افتد — که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن — دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست — نخستین جنبش از حسن ازل خواست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدّس — تجلّی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آئینه کان بنمود روئی — بهر جا خواست از وی گفتگوئی
از ان یک لمعه بر ملک و ملک تافت — ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبّوحیان سبّوح گویان — شدند از بیخودی سبّوح جویان
ز غوّاصان این بحر فلک فلک — برآمد غلغل سبحان ذی الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد — ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش برافروخت — بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یکتاب — برون آورد نیلوفر سر از آب



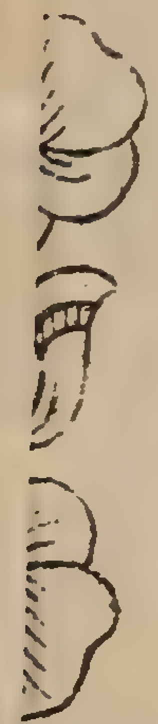
ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خواست لیلی
لب شیرین شکر ریز بخشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پرده گی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بمهر اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی
ولی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند و گرنه عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگوئی / که از ما عاشقی وزو نکوئی
که همچون نیکوئی عشق ستوده / از و سر بر زده در تو نموده
توئی آئینه هم آئینه آرا / توئی پوشیده و هم آشکارا
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کاین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم
دل عاشق ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

آغاز سخن بیان در فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب در آن پیوستن

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالم خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش در سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر

اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار از مائی / همین عشقت دهد از خود رهائی
عتاب از عشق رو گرچه مجازیست / که آن بجز حقیقت کارسازیست
ز لوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی نزد پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفتا گر پا نشد در عشقت از جای / برو عاشق شو آنگه نزد ما آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزان پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده / به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده / ز خون خواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبکروحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی / که ماند در تو از عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت / که چون زلیخا روی ماند بجایت
چو از عشق این ندا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان بستم به فرمان بری را / نهادم رسم نو سحر آوری را



الهی غنچه
بخند ان
در این محنـ
ضمیرم را
ز تقویم
چو دل دا
گشاد
ز شعرم خا
سخن را خود
در این خمخا
حریف ا
نه بسنم
بیا جامی رها

به آنم گر خدا توفیق بخشد
که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق این نکته دانی
که سوزد عقل رخت زندگانی

درین فیروزه گلشن افکنم دور
کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جائی رسانم
که نبوازد باحسنت آسمانم

دستهٔ گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اهتمام سبب نظم کتاب با آن تپیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است
سخن نوبادهٔ بستان عشق است

خرد را کاروباری جز سخن نیست
جهان را یادگاری جز سخن نیست

بعالم هرچه از نو وز کهن زاد
چنین دانند سخندانان که سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد
قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود
گشاده از چشمه اش فواره جود

جهان باشان که در بالا و پستند
ز جوششهای آن فوّاره هستند

چو زان جوشش کند لب نکته دانی
گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان
برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازهٔ گوشش
فتد از مقدم او هوش مدهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ
در آرد دل ببر چون غنچه اش تنگ

گهی لب را نشاط خنده آرد
گهی از دیده نم اندوه بارد

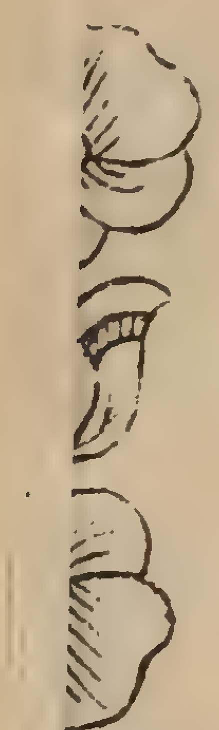
ازو خندان لب اندوهمندان
وزو گریان شود لبهای خندان

چو این شان الهی بینیم ازوی
معاذالله که دامن چینیم ازوی

بدین می شغل گیرم ساخت پیرم
به پیری باشد اکنون دستگیرم

دهم از دل برون راز نهان را
بخندانم بگریانم جهان را

کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو
بشیرینی نشانم خسروی نو



سرآمد نوبت لیلی و مجنون
کسی دیگر سر آمد سازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا
ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه ها چون احسنش خواند
باحسن وجه زان خواهم سخن راند

چو باشد شاهد آن وحی منزل
نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خورسند
دگرگوئی خود او راست مانند

سخن را زیوری جز راستی نیست
جمال مه بجز ناکاستی نیست

از آن صبح نخستین بیفروغ است
که لاف روشنی از وی دروغ است

چو صبح راستی از صدق دم زد
ز خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارائی دروغی
نگیرد زان چراغ کس فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا
چو از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبائی نیابد
ولی دیبا سوی زشتی شتابد

برخ گلگونه را گلگون نماید
کش از گلگونه یکرنگی فزاید

چو گلگونه بروی تیره مالی
نبیند دیده زان جز تیره حالی

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده
جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان هر کرا ثانی بدانند
ز اوّل یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا
ز عشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفای عشق نسپرد
بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

زلیخا گرچه محبوب جهان بود
ولی یوسف بخوبی بیش از آن بود

درین نامه سخن رانم ز هر یک
بخامه گوهر افشانم بهر یک

بهر نقدی کز ایشان خرج سازم
ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر آنکه شگرفی
بخواند زین محبّت نامه حرفی

نتابد نامه سان برروی من پشت / نساید خامه وش برحرفم انگشت
بدوزد دیده گر بیند خطائی / نیابد بر سر من ماجرائی
بقدر وسع در اصلاح کوشد / دگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف در شبستان غیب افروختن و پروانه وار دل آدم را بمشاهده فروغ آن سوختن

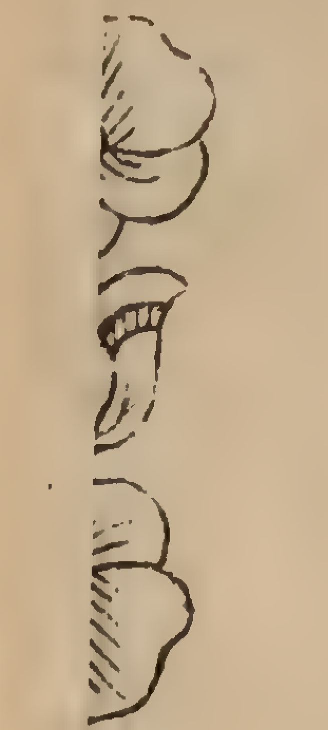
گهرسنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند / برا ولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش / ستاده هر صفی در پایه خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام سروری پای
گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج شوکت و شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق / بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / زهر جمعی تماشای دگر کرد
به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه / نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم / چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش / فدای خاکپایش صد قباپوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون / زحد عقل و فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج عز و پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس / زظلمتهای ظلمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست / علمها را کشیده از چپ و راست

درین

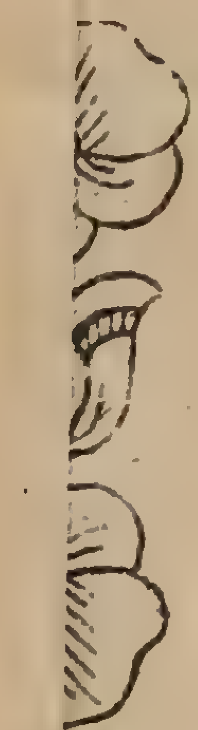
درین محرابی خورشید قندیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جلال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب خواند
که یارب این درخت از گلشن کیست / تماشا گاه چشم روشن کیست
برا این نور دولت از کجا تافت / جمال و جاه چندان از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست / فرح بخش دل غمدیده تست
زباغستان یعقوبی نهالی است / زصحرای خلیل الله غزالی است
نه کیوان بگذرد ایوان جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش
زبس خوبی که بر رویش عیان است / حسد انگیز خوبان جهان است
کند ردی تو را آئینه داری / به بخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم / زشش دانگ جمالش چار دادم
از آن خوبی که باشد دلبران را / دو بخشش ادرا یکی مرد یگران را
پی آن نسخ بتان درج ار گشاید / خط حسن همه نسخش نماید
پس آورد دستش سوی سینه خویش / صفا بخشش از دل بی کینه خویش
زمهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فسنه زندش شگفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و باب دیده یعقوب و بهوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوری است / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی / بسی انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور کم / نگیرد رونقی بازار انجم
زبستان در چمن باران نبندد / زتاثیر بهاران گل نخندد



الهی غنچ
بخند ان
در این مخن
ضمیرم را
زتقویم خ
چو دل داد
گشاد
زشعرم خا
سخن را خود
در این خمخا
حریفان
نه بینم پخن
بیا جامی رها



الهی غنچ
بخند ان
در این مخن
ضمیرم را
ز تقویم خ
چو دل داد
گشاد س
ز شعرم خا
سخن را خود
در این خم
حریف ان
نه بسیم پنج
بیا جامی رها

چو آدم رخت ازین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت و کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح / شدی در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چید اندر آفاق / موفق شد بآن انفاق اسحاق
چو زین هامون شد او در راه عدم کوب / زد از کوی هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کام دم زد / ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ولی نسلش معین تا با آدم / گذشته سی و دو نی بیش و نی کم
نبوت بر نبوت گشت پیدا / بتفصیل رسالت شمع آسا
بهشتم پشت واضح گشت یوسف / بماند از وی جهانی در تاسف
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بر او چست
بر آمد اختری از برج اسحاق / بروی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب / از آن هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / ز دور شک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام ز هرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
قدش آئین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد

پدر چون

پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار گوهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت
دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی از و یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت / بلکه دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دل فروز / بپیش روی او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای گز مهر ورزی / بفرق من چو شاخ بید لرزی
نیارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله ساز / که تا گیرد ز یعقوبش دگر باز
بلک اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که بستی / ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف راز خود رو در پدر کرد / میان بندش نهانی در کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمربسته به یعقوبش فرستاد / وز آن پس در میان آوازه در داد
که گمگشته است آن کمربند از میان کم / گرفتی هر کسی را در تو هم
بزیر جامه جستجوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمربند از میانش پست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود / بر او حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی دستگیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره ببستندی و بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه

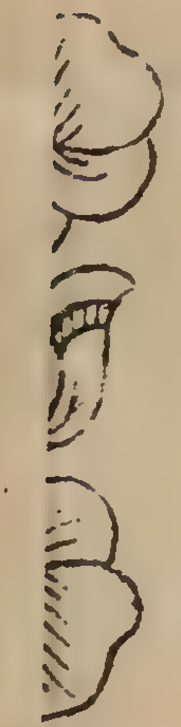
بر ویش چشم روشن شاد بنشست | پس از چندی اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرّم | ز دیدارش نه بستی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف قبله یافت | ز فرزندان دیگر روی بر تافت
بیوسف بود هر کاری که بودش | ز یوسف گرم بازاری که بودش
بلی هر جا کز آن سان مه بتابد | اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن و دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
نهی بود از سپهر آشنائی | از آن کون و مکان آشنائی
نه هیأت بود در دشن آفتابی | که از وی در فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتاب است | که رخشان چشمه اش اینجا سرابست
مقدس نوری از قید چه و چون | سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام | بی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | دگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخائی که رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

گفتار در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه هزاران در چه آزان در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس | همیزد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزوئی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی | ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمر بند | ظفر با تیغش سخت پیوند

زلیخا نام

زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش | شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم | بوصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده | ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آبخورده | ز سرو جویباری آب برده
نفرقش موی دام هوشمندان | از و تا مشک فرق اما نه چندان
فرادان موشکافی کرده شانه | نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه ماه را دل | وز او در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه بر پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز | بشمشاد سر افرازش رسن باز
فلک درس جمالش کرده تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش
ز حدّ نون او تا حلقهٔ میم | الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را | یکی دو کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان | کشیده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه | در آن گلها شکفته گونه گونه
بر او هر جانب از خالی نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم بی زکوة است | در او چاهی پر از آب حیات است
بزیر غبغب ار دانا برد راه | بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا | که هم چاه است و هم گرداب آنجا



بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردن آورندش آهوان باج

بر دوشش زده طعنه سمن را
گل اندر پوست کرده یاسمن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور
حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امید شان ناسوده گستاخ

ز نار دو گنج سیمش در بغل بود
عیار سیم پیش او دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در
دل پاکان عالم از دعا پر

پریرویان بجان کرده سپندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران و تاج و دیهیم
دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش
نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بکف آورد ز انگشتان قلمها
زده از بهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سر بدری هلالی

بپنج انگشت مور ابرو ده پنجه
بزور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی
ز باریکی بر او از موی بیمی

نیارستی کمر از موی بستن
کز آن مو بودیش بیم گسستن

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده
بنرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوهی اما سیم ساده
چه کوهی کز کمر زیر او فتاده

بدان نرمی که گر افشردیش انگشت
خمیر آسا برون رفتی ز انگشت

ز دست افشار سیمینش خمش شو
بیا این سیم دست افشار بشنو

بزیر ناف تا بالای زانو
نگویم هیچ نکته کهنه یا نو

نداده در حریم او حسر نگاه
حصار عصمتش اندیشه راه

سخن رانم ز ساق او که چون است
بنای حسن را سیمین ستون است

بنام ایزد بود گلدستهٔ نور
ولی از دست هر بی نور مشهور

صفای او نمود آئینه را رو
در آمد از ادب پیشش بزانو

از آن

از آن آئینه همزانوی او شد
که فیض نور یاب از روی او شد

بوی هر کس که همزانو نشیند
رخ خود را در آن آئینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
چو او در لطف او صاحبقدم نیست

چنان بودی چو رفتی چست و چابک
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر در چشم عاشق کردیش جای
شدی پر آبله ز انگشتش کف پای

ندانم از زر و گوهر چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم

بزیور خود که وصف آن پری بود
که زیور را جمالش زیوری بود

پر از گوهر بتارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

در او لعلش که بود آویزه گوش
همی برد از دل و جان طاقت و هوش

اگر بگسیختش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندی کز قفا بود
هنوز آن عقد گوهر را بها بود

نه گر لطفش گرفتی پاره را دست
که یارستی بدستانش برد دست

نیارم بیش از این از زر خبر داد
که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی
بزیبا دیبهٔ رومی و چینی

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی
بزرکش جامهٔ مصری و شامی

بهر روز نوی کافکنده پرتو
نبودی بر تنش جز خلعت نو

بیک تاجیش دو باره سر نسوده
چو مه هر روزه از برجی نموده

ز پابوس سران دامن کشیدی
بدین دولت مگر دامن رسیدی

بدادی دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کردی
پریرویان پرستاریش کردی

ز همزادان هزاران حور زاده
بخدمت روز و شب پیشش نهاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبارش بپا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس سیراب خفتی سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی
به سیمین غبغبان خورد سالان بصحن خانه چون رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوّار نبودی لعبت بازیش درکار
از آن غافل که لعبت باز گردون چه لعبت آورد از پرده بیرون
بدینسان خرّم و دلشاد بودی ز هر غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردون چه آید وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اوّل آفتاب جمال یوسف علیه السّلام و کشته شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را زبان بسته جرس جنبان هوس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم در آن حلقه ره فریاد شان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده ز بانگ صبح نامی خود دریده
ز لنگر دار کاخ شهریاری چو حارس دید شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب خواص کوکنارش کرده در خواب
فتاده از دهل کوبی دهل کوب هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده مؤذن از گلبانگ یا حی فراش غفلت شب خفتگان طی
زلیخا آن به لبهای شکر ناب شده بر نرگس شیرین شکر خواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده ولی چشم دگر از دل گشوده

در آمد از درش ناگه جوانی جوانی بهتر از جان جهانی
همایون پیکری از عالم نور بباغ خلد کرده غیرت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد بآزادی غلامش سرو آزاد
بزیر آویخته زلفی چو زنجیر خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش سر خورشید را رو بر زمینش
مقوّس ابرویش محراب پاکان معنبر سایبان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس ز ابرو کرده آینه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز ز مژگان بر جگر با ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق دُرّش از لعل بدخشان چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت نمک از پستهٔ پر شور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب بطوق ز سیب آویخته آبی معلّق
بگلزار از رخش از مشک داغی گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر ز بی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور ندید از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و شکل و شمایل اسیرش نی بیکدل بل بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
بدان عنبر فشان گیسوی دلبند بهر مو رشتهٔ جان کرده در بند
بطاق ابرویش با ناله شد جفت ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت ز دندانش مژه عقد گهر ساخت



زسیمین ساعدش شست از گهر دست — میانش را کمر در بند کی بست
برویش دید مشکین خال دلکش — نشست از وی سپند آسا در آتش
زسیب غبغبش آسیب جان دید — بدانسان سیبی آسان کی توان چید
بنام ایزد چو زیبا صورتی بود — که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رسیده — از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی — یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار — نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده — بصورتها گرفتاریم مانده
بصورت گر نه معنی رو نماید — کجا یکدل بسوی صورت گرآید
یقین داند که در کوزه نمی هست — از آن در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرقه در پای زلالش — نیاید یاد ازو هم وین سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خواب شبانه غنچه وار خون فرو خوردن و مهر خاموشی بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت — خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند — لحاف غنچه از گل بر کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست — بنفشه روی عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب بل بی هوشیی بود — ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند — پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد — خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد — زمطلع سر زد و هر سو نگه کرد
بدید از گلرخ دوشین نشانی — چو غنچه شد فرو در خود زمانی

برآن شد کز غم آن سرو چالاک — گریبان همچو گل بر تن کند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش — بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ — چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون — نمیداد از درون یکقطره بیرون
لب او با کنیزان در حکایت — دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند — دلش چون نی شکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد زمانه
نظر بر صورت اغیار میداشت — ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود — که هر سو جا بود با آن دلربا بود
ولی کز عشق در دام نهنگ است — ز جستجوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد — درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید — دگر جوید مراد از یار جوید
بهزاران بار جانش بر لب آمد — که تا آخر روز محنت را شب آمد
شب آمد ساز کار عشقبازان — شب آمد راز دار عشقبازان
از آن بر روزشان شب اختیار است — که آن یک پرده و این پرده دار است
چو شب شد روی بر دیوار غم کرد — بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار چنگ — بدل پردازی خود کرد آهنگ
زناله نغمه جانکاه برداشت — ز زیل و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند — هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی — که دارم از تو این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی — نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم — کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست — وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار — که نه دل دارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بر بود خوابم — کشد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب مانده — دلی از آتشت در آب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش — نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی — تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر هرگزم بادی وزیده — نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی — هزارم خار بر بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار — چسان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر که کارش این بود — شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع همرهان را — نشستی از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب — گلوخ خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد — به بستر جان سرو سیم داد
شب و روزش باین آئین گذشتی — سر موئی از آن آئین نگشتی

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزان افتاد و دایه بسر انگشت استفسار عقد از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر — سپر داری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه — ز بیرون باشد او را صد نشانه
خوش است از نجزدان این نکته گفتن — که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی — کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت — بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد او هر دم ز جائی — همی کرد از برون نشو و نمائی
گهی از گریه چشمش آب میریخت — بجای آب خون ناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی — نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد — بگردون دود آهش راه میکرد
بهر آهی که از دل بر کشیدی — کسان بوی کباب دل شنیدی
چو از روز و چه شب بی خواب و بیخود — گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
بدانسته همه کز هیچ باغی — نروید لالهٔ خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چو دیدند — خط آشفتگی بر روی کشیدند
ولی روشن نشد کاز را سبب چیست — قضا جنبان این حال عجب چیست
یکی گفتا که کس مثلش ندیداست — همانا کز کسی چشمش رسیداست
یکی افتاد این معنی پسندش — که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشق است — دلش بی شک بزیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده است — زخوابش کو بی این آفت رسیداست
یکی گفتا همانا سحر سازی — زسحرش بسته بر اد امن طرازی
همی بست از گمان هر کس خیالی — همیکردند با هم قیل و قالی
ولی سر وی‌اش ظاهر نمی‌شد — سخن بر هیچ چیز آخر نمی‌شد
از آن جمله فسونگر دایه داشت — که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده — گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق — موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش — بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی — بخواری از تو گلرویان تباهی
دلت خرم لبت پر خنده بادا — ز فرقت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی — که گردت طوطی جانم تذروی
من از نخجیر وفا آن جویبارم — که پر در دست زمانه در کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم — به تیغ مهر من نافت بریدم



الهی غنچ
بخند ا
در این مح
ضمیرم ر
ز تقویم
چو دل د
گشاد س
ز شعرم
سخن را خو
در این خجا
حریفا
نه بسیم
بیا جامی ر

سر و تن شستمت از مشک و گلابت	گلاب و مشک بو کردم خطابت
قماط از پرده دل کردمت ساز	ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را	بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم	سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوشش بودی	چو خفتم خفته در آغوشش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان	هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتکار بودم	بخدمتکاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت	فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم	چو خسبیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم	بدان صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری	ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت	که برد اینسان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته در هم چرائی	چنین با درد و غم توام چرائی
گل سرخت چرا زرد است زینسان	دم گرمت چرا سرد است زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست	زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی تو را راه	بگو روشن مرا تا کیست آنماه
اگر در آسمان باشد فرشته	ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش	که آرم بر زمین از آسمانش
دگر باشد پری در کوه و بیشه	عزایم خوانیم کاریست و پیشه
به تسخیرش عزایمها بخوانم	کنم در شیشه و پیشت نشانم
اگر باشد ز جنس آدمی زاد	بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد	نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی	فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره	گرفت از گریه مهر را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است	در آن گنج ناپدید اکلید است
چگویم با تو از مرغی نشانه	که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم	ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرین است عیش تلخکامی	که می داند ز کام خویشش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش	کند باری زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه	بهمرازی بلندیش کرد پایه
ز خواب خویشتن بیداریش داد	ز بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند	ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیال است	که نادانسته را جستن محال است
مرادی را در اول تا ندانی	کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد	باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت اینها کار دیو است	همیشه کار دیوان مکر و ریو است
بمردم صورت زیبا نمایند	که تا بروی در سودا گشایند
زلیخا گفت دیوی را چه یارا	که بنماید چنان شکل دل آرا
تنی کز شور و شر باشد سرشته	معاذ الله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست	چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی	بدینسان راستان راکی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست	که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتی که هستی دانش اندیش	برون کن این محال از خاطر خویش
بگفتا کار گر بودی بدستم	کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست	عنان اختیار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ	که بس محکم است از نقش بر سنگ

اگر بادی وزد یا آسیبی آرد
ز سنگ آن نقش محکم کی زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم
فرو بست از نصیحت گوییش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت
پدر زین قصهٔ مشکل برآشفت

ولی چون عاجز آمد دست تدبیر
حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دویم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و او را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق
ز کار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی بر فروزد
که صبر و هوشش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت
شود گاهی بر او کوه ملامت

چنان حالش ملامت کیش گردد
که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه می کاست سالی
پس از سالی که بدرش شد هلالی

هلال آسا شدی پشت خمیده
نشسته از شفق در خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی
رساندی آفتابم را بزردی

فگندی چون کمانم ز استقامت
نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم
کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی
تجلی میکند با من بخوابی

به بیداری نگردد همنشینم
نیاید هم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیدار است آن خواب
که در وی بینم آن ماه جهان تاب

نه بیند چشم من در خفتن آرام
ز بخت خویشتن خوابش هم دام

بود بختم شود از خواب بیدار
نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب
رسیده جانش از اندوه بر لب

که ناگه زین خیالش خواب بر بود
نبود آن خواب بل بیهوشی بود

هنوزش

هنوزش تن نیاسوده به بستر
درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت که زد از دل بر او راه
درآمد با رخی روشنتر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت
ز جا برجست سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو دلارام
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بآن صانع که از نور آفریدت
ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد
بلطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت
لبت را مایه قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمعی افروخت
که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی
که بر من زد بهر موییست بندی

تنم را ساخت چون موی میانت
دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدل ببخشای
بیا گنج لعل شکر خای بگشای

بگو با این جمال دلستانی
کجایی و ز کدامین خاندانی

درخشان گوهری کانت کدامست
گرامی شاهی ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من
ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر هستی در این گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار
به بی جفتی رضای من نگهدار

مکن دندان رسیده شکرت را
مکن الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغ است
نه پنداری کز آن داغم فراغ است

مرا هم دل بدام تست در بند
ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی
ز لعل او شنید این نکته رانی

گرفت از نو پری دیوانه را
فتاد آتش بدل پروانه را

سری مست از خیال خواب برخاست
جگر پرسوز و دل پرتاب برخاست

بدل اندوه او انبوه تر شد
بگردون دودش از انبوه بر شد

یکی صد گشت سودائی که بودش   ز حد بگذشت غوغائی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست   ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک   چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند   گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند   بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر   برون جستی ز حلقه راست چون تیر
دگر نگرفتیش آن حلقه دامان   سوی بیرون شدی سرو تن خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار   چو گل بی پرده کردی رو ببازار
پدر زین واقعه چون گشت آگاه   دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش بهر راهی دویدند   به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر   که باشد مهره اش از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهر رنگ   در آن حلقه زند چون مار بر سنگ
زلیخا بود گنج خوبی آری   بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت   ز دیده مهره گمیبارید میگفت
مرا پای دل اندر عشق بند است   همان بندم از این عالم پسند است
سبکدستی چرخ عمر فرسای   بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پائی نمانده است   بهیچ آمد شدن راهی نمانده است
باین بند گران پابستنم چیست   باین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفته است پای سرو در گل   ره جنبش بر او گشته است مشکل
چه حکمت باغبانان بیند در این باب   که زنجیرش نهد بر پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید   که در یک لحظه از من دل رباید
نباشد در نظر چندان درنگش   که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود   برآرد از دل پر آتشم دود

اگر

اگر یاری دهد بخت بلندم   بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم   بدو روشن شود روز سیاهم
چه میگویم نگار ناز پرورد   که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم   بساط شادمانی در نوردم
پسندم کی بود بر خاطرش بار   بسیمین ساق او از بند آزار
مرا صد تیر خوشتر بر دل تنگ   که بر دامان او خاری زند چنگ
از این افسانهای عاشقانه   یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم او بر سینه اش چاک   چو صیدی زخمناک افتاد بر خاک
ببیهوشی زمانی گشت دمساز   دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانهٔ خویش   ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه که در خنده می شد   گهی میمرد و گاهی زنده می شد
همی شد هر دم از حالی بحالی   بدین سان بود حالش تا بسالی

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سوم و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ   که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی   گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی بند   بزنجیر جنون افتد خردمند
دگر زان زلف بندی بر گشائی   چراغ عقل یابد روشنائی
زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش   بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد درد آشامئی کرد   ز سوز عشق بی آرامئی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر   فشاند از آتش دل خاک بر سر
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی   چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

بسجده پشت سرو ناز خم کرد | زمین را رشک گلزار ارم کرد
شد از غمگین دل خود غصه پردار | بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کردهٔ تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد | نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش میبودم شکرخند | کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در حشمت عزیزم | نه آخر مرترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من | میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ | پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا پدرود کردند | به تنهائیم غم فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را | نسوزد کس بدینسان بی کسی را
بدان مقصود جان و دل خطابش | بدینسان بود تا برد خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب | بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هر چه گویم | ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت | بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رسیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کاینچنین پاک آفریدت | ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهیی ده | ز نام و شهر خویش آگاهیم ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است | عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خواصگان شاه مصرم | عزیزی داده عزّ و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت | تو گوئی مردهٔ صدساله جان یافت

رسیدش

رسیدش باز زان گفتار چون نوش | بتن زور و بدل صبر و بجان هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار | اگرچه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان مه که در دل جوششش آورد | دگر باره بعقل و هوششش آورد
کنیزان را ز هر سو داد آواز | که ای یاران درین اندوه دمساز
پدر را مژدهٔ دولت رسانید | دلش را از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز | روان شد آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم | که نبود از جنون من بعد بیمم
چو مد غل سیم را در بند مگذار | بدست خویش بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش | باستقبال او رفت از سر هوش
برسم عاشق اوّل ترک خود کرد | پس آنگه رو سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را | رهاند از بند را آن سیمینه بر را
پرستاران بپایش سر نهادند | بزیر پاش تخت زر نهادند
فشاندندش سر از سمند ناز | بزرّین تاج کردندش سرافراز
پریرویان ز هر جا جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهمزادان چو در مجلس نشستی | چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز | شدی در ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام | که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای | در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش | سخن از یار راندی وز دیارش
باین گفتار خوش بودی سخن گوش | دگر نه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاه اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا

و تنگدل گشتن وی از نومیدی آن و بمنزلگاه رفتن

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش   جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی   شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود   بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری   بامید وصالش خواستکاری
وزین فرست که از قید جنون رست   بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم   چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند   بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت   یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تخته کشورستانیست   ز شاهان خواستکاری را نشانیست
بهر جا و نهد آن ماه منظر   بود تخت آن او تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش   بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام   دعای او کنند از صبح تا شام
دگر آرد بسوی روم آهنگ   غلام او شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی   رسانیدند از لب فرخنده نامی
زلیخا چون ازین معنی خبر شد   ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست   که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل   ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد   که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن ماه است صد بار   که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند   پدر وارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل   ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران   بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارد   بسینه تخم سودای تو دارد
بسوی ما بامید قبولی   رسیده است اینک از هر سو رسولی
بهر کشور که افتد در دلت میل   ترا سازم بزودی شاه آن خیل
بگویم داستان هر رسولت   ببینم تا که می افتد قبولت
پدر میگفت و او خاموش میبود   ببوی آشنائی گوش میبود
خوشا گوشش سخن کردن زجائی   بامید حدیث آشنائی
ز شاهان قصه ها پی در پی آورد   ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش   نیامد هیچ قاصد خواستکارش
ز دیدار پدر نومید برخاست   ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید میسفت   ز دل خوناب میبارید و میگفت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد   وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم در چه طالع زاده ام من   بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی   که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد   بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چرائی   چو خویشم غرق خون دامن چرائی
گرم ندهی بسوی دوست پرواز   ز دی باری چنین دورم میانداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک   ز بیداد تو جان بسپردم اینک
دگر خواهی مرا در رنج و اندوه   نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد   بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است   اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد و در غمگین ترا چه   اگر من تلخ و در شیرین ترا چه
کیم من از وجود من چه خیزد   وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو   دو صد خرمن ازین پر تو بیک جو

[...] تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
ببد افغان درد آن روز تا شب / درونش غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیده نمناک میریخت / ز دست غصه بر سر خاک میبیخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد و لب بر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان / که باشد دست دست پیش دستان
زبان دهر را بزین مثل نیست / که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا درگذشتند / ز پیشش با صد غم بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض زلیخا را بروی و قبول کردن او را

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زرد او در سفیدی / بجز روز سیاه نا امیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید / علاج خسته جانیش اندر آن دید
که دانا قاصدی بر راه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی پند با او / زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد
براد از تحفها صد گونه چیزش / برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دوران زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افکنده تابیست

ز اوج ماه برتر پایه او / ندیده دیده خورشید سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتوفکن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آئینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر نقشش را امید / که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
فکنده سیب او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش نی شکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشم است و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه / که تا با وی نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده مستور نگاه گردد / ولی صد شور ازو بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناگاهان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خونین دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است / برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست / هوا انگیز چشمش آن طرف کیست
همانا خاک او آنجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
اگر گردد قبول رای عالی / فرستیمش بدان دلکش حوالی
اگر نبود بصد خانه خوبی / بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم

هزاران تازه گل بر باد دادی — ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان — که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب — درونش غنچه دار از خون لبالب
سرشک از دیده نمناک میریخت — ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقراریش — ز سودای عزیز مصر زاریش
رسولان را بخلعتهای شاهی — اجازت داد و لب بر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند — زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان — که باشد دست دست پیش دستان
زبان دهر را به زین مثل نیست — که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند — ز پیشش با صد غم باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض زلیخا را بروی و قبول کردن او را

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ — ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را در سفیدی — بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید — علاج خسته جانیش اندر آن دید
که دانائی براه مصر پوید — علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او — زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد — بدانائی هزارش آفرین کرد
بر او از تحفها صد گونه چیزش — برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه — ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون — عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست — که مه را در جگر افکنده تابیست

ز اوج ماه برتر پایه او — ندیده دیده خور سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر — ز اختر در شرف پرتو فگن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره — که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آئینه کسی کم دیده رویش — بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر نقشش را میسر — که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان — نیارد پای بوسش غیر دامان
فکنده سیب او مشاطه در مشت — نسوده بر لبش نی شکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده — که پیراهن به بد نامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشم است و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه — که تا یادی نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد — که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منظر نگاه گردد — ولی صد شور ازو بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند — خراب لطف ناکاهان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام — همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس — هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم — شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل است — برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شعف چیست — هوا انگیز چشمش آن طرف کیست
همانا خاک او آنجا سرشتند — برات رزق او آنجا نوشتند
اگر گردد قبول رای عالی — فرستیمش بدان دلکش حوالی
اگر نبود بصدر خانه خوبی — بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود — کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم — که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک   سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری   کند از لطف بر من قطره باری
اگر بروید از تن صد زبانم   چو سوسن شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کرده است اظهار   کند واجب که گر بختم شود یار
کنم از فرق پا وز دیده نعلین   شوم سویش روان بالراس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ   چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یکساعت از وی دور گردم   به تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارید   گمان نخوت از من دور دارید
اگر گوید برای جشن گذاری   روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان   صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی   مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهنشان در شکرخند   ز لعل و زر همه بر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته   بزرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حلهٔ نور   چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرّه‌ها بر گل گشاده   مقوس طاقها بر مه نهاده
ز گوهر بخود بر بسته زیور   نشسته جلوه گر در حلقهٔ زر
ز ارباب کیاست هر که باید   ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند   بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید   بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی   ز تو گشته کرم در تازه چیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست   به پیش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد   نگنجد در شماره گر شمارد
هنرمندش طلعت فرخنده بختان   بود افزون تر از ریگ بیابان

ز دستش بذل گوهرهای تابان   بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست   خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه قبول خوانت افتاد   بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل ببوستان مصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند   که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوشش آورد از عزیزش   تهی از خویش پر کرد از عزیزش
گل بختش شگفتن کرد آغاز   همای دولتش آمد به پرواز
ز خوبی بندها بر کارش افتاد   خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست   بگیتی ور ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت   سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت   بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی   هزاران لعبت رومی و روسی
همه پسته دهان و نار پستان   عذار و لب گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بنا گوش   کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه   ز رنگ وسمه پاک از عار غازه
نغوله بسته بر لاله ز عنبر   ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز   بعشوه خون مستان از غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده   گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل   چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ   چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی   بمو آویخته صد دل بهر سوی

هزار اسب نکوشکل خوش اندام ... بگاه پویه تند و وقت زین رام
چو گوی از پیش چوگان تیزرو تر ... ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه ... برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تک آور ... چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سیم ... گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون ... ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان ... سراسر پشته پشت کوه و هامون
به تنها کوه و اما بی ستون نی ... ز راه ما در فتاری برون نی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار ... چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان در توکل ... چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بیخواب و خوردان ... بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتروار ... خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی ... چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد طبله پر از مشک تتاری ... دگر از عنبر و عود قماری
دو صد درج از گهرهای درخشان ... ز یاقوت و در و لعل بدخشان
مرتب ساخت از بهر زلیخا ... یکی دلکش عماری حجله آسا
بهر جا کاروان منزل نشین شد ... همه روی زمین صحرای چین شد
مقطع خانه از صندل و عود ... موصل لوحهای وی زر اندود
مرصع سقف او چون تخت جمشید ... زر افشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر ... ز سیم و زر در آویزه و در
فرو هشته بر او زربفت و دیبا ... برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند ... بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری ... روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران

هزاران سرو شمشاد و صنوبر ... سمن بوی و سمن روی و سمن بر
روان گشتند گویی از بهاری ... رخ آذر از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را ... خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز ... کنیزان جلوه گر در حجله ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی ... شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری ... کشاده رشته در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی ... ز دیگر سوی ناز و عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار ... بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می‌بریدند ... بسوی مصر منزل می‌کشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود ... که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن ... غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که این شب بس دراز است ... ازو تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک ... همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ز آنجا قاصدی پیش ... که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر پوید پیشتر راه ... عزیز مصر را گردند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز ... گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر شنیدن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال بر خواستن و لشکریان مصر را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید ... جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر ... برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند ... همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق ... شده در زیور در و گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران
همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرّین
چو رسته نخل زر از خانه زین
کنیزانی همه هرهفت کرده
بهودج در پس زربفت پرن
شکرلب مطربان نکته پرداز
برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنّی چنگ عشرت ساز کرده
نوای خرّمی آغاز کرده
بمالش داده گوشش عود را تاب
طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده
بجان از وی امید وصل داده
در افکنده دف این آوازه از دوست
گره در دست ره کوبان بود بوست
رباب از تاب غم جان را امان ده
برآورده کمانچه نعرهٔ زه
بدین آیین رخ اندر ره نهادند
بره داد نشاط عیش دادند
چو مه چون یکدو سه منزل بریدند
بآن خورشید مهرویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور
زده در وی هزاران قبّهٔ نور
تو گویی ابر چرخ بی کناره
بسان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی
ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید
چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه
بسوی بارگه خوش شد روانه
مقیمان حرم سویش دویدند
باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت
چو گل در رویشان از خنده بشکفت
تفحّص کرد از ایشان حال آن ماه
از آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش
که پیش چشم خوشتر مینمودش
چه از شیرین وشاقان شکرخند
چه از زرین کلاهان کمربند
چه از موئینه و ابریشمینه
چه از نادر گهرهای خزینه
چه از اسبان زرین در زر گرفته
زدم تا گوش در گوهر گرفته

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ
ز شربتهای نوشین رنگ برنگ
بآنها ردی صحرا را بیاراست
تلطفها نموده عذرها خواست
بقصر و اعزم ره را نامزد کرد
وز آن پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آنکس است که من در خواب دیده ام و سالها محنت در محبتش کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست
پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر بی دلی بند
برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور
کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکنده سایه
در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان برد دلش از کف شوق دیدار
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم
کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز ازین بیش
که همسایه شود یار وفا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی
بسوزد گر نه تر سازد زبانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید
نکانی زد بصد افسون و نیرنگ
در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ
زلیخا کرد از آن رخنه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی
که وا ویلا عجب کاریم افتاد
بسر ناگاه دیواریم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم
بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست اینکه گفت از خویش رازم
ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اخترم هم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار برداد
فشاندم تخم مهر آزار برداد

برای گنج بردم رنج بسیار — فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن — سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان — برای آب هر سوئی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده — لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم — فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی — ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه — ز بیزادی بزیر کوه اندوه
شده با شاخ شاخ از زخم سنگم — نه پای سیر و نه رای درنگم
که ناگه چشم خون آغشته من — حیاتی بیند از گم گشته من
گشایم کام سویش از دلیری — بود از بخت من دربند شیری
منم آن تاجر کشتی شکسته — برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جا ے موجم — برد گه بر حضیض و گه بر اوجم
که ناگه زورقی آید پدیدار — شوم خرم کز آن آسان شود کار
چو نزدیک من آید بیدرنگی — بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست — میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر — از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای — بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم — گرفتار کسی دیگر ندارم
برسوائی مده پیراهنم را — بدست کس میالا دامنم را
مقصود دل خود بسته ام عهد — که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را — مده بر گنج من دست اژدها را
از اینسان تا بدیری زاری داشت — ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل پاک — همی مالید روی از درد بر خاک

در آمد مرغ بخشایش بپرواز — سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار — کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست — ولی مقصودنی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن — وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت او هیچ بیمت — کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم — بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس — ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش دادند سوزن — چه سان گردد بخارا بخیه افکن
چه باشد آستین از دست خالی — کجا آید از آن خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این نکته بشنود — بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست — چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمیزد — ز غم میسوخت اما دم نمیزد
بره میبود چشم انتظارش — که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان باستقبال وی و طبقهای زر نثار عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب — ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نزد محمل پر شکستند — بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زر فشان کوس — برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بفر شهریاری — نشاند از خیمه مه را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست — بآئینی که میبایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان — بپا شد سایه از زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی — شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایهٔ سندس روانه / نشسته نیک‌بختی در میانه
طرب‌سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلک‌ها را طبق پر دشت و صحن
ز بس قطار کز اسب و شتر بود / در و دشت از هلال دیده پر بود
گهی گشته بهر سو از تگ و پوی / هلال از زخم آهن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده ریش اسب از سم خویش / کف پای شتر مرهم بر آن ریش
پی مست آهوان زرین نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده‌پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رست از داغ هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زیبا [illegible]تی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی / که از فرزانگی بندم گشادی
چو گشت از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره‌سازی / مرا از خانمان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی‌نصیبی / فزون کردی بر آن داغ غریبی
چو باشد جان که از بی‌چاره‌سازیت / معاذالله چه باشد جان‌گدازیت
منه در ره دگر دام فریبم / میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده که زین پس کام یابی / وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر بخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت / که آن بر داشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ رهدانان به تعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق‌گذاری / بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از لعل و گهر پر / طبقهای دگر از گوهر و در
گهرریزان بر او صاحب‌نثاران / چو بر طرف چمن بر غنچه باران
ز بس گنها زر و گوهرفشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد
نهاید ز گوهرریز مردم / در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو گشتی سم اسبی آتش‌افکن / ز لعل نعل بودی سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل / نثارافشان گذشتند از لب نیل
به نیل اندر شد از درهای شاهی / چو پرگوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم‌ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم‌دار
بدین آرایش شاهانه رفتند / به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
در آن خلوت‌سرا تختی نهاده / بزیبایی ز هر تختی زیاده
بپای تخت زر مهدش رساندند / گهروارش به تخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل نرسته / از آن زر بود در آتش نشسته
در آن پرده بکار استاد زرکار / پی گوهرفشانی زر بخروار
مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود زان تاج گران‌سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش نثار گوهر انبوه / ولی بود آن بر و باران اندوه
بگوهرها که بردی خور از آن رشک / بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / نه نیک‌بخت است گر پایش به تخت است

در آن میدان کرا باشد سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر / کجا باشد در او گنجایش در

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السّلام و تلهّف و تاسّف خوردن وی مدّ اللیالی و الایّام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پر سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتشش چو در نیلوفر افتد / تماشای مهش کی درخور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش رو عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی و گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب و دل آرای / پی خدمتگری نشسته از پای
غلامان قصب پوشش کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حرم در پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری هم نشینان / برعنائی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفّهٔ بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پرخون و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود اشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار میبود / ولی جان درونش با یار میبود

از آن باری که زو در شادی غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش / بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزییت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت / بروی آثار دولت از کنیزیت
بمهر امروزه مهجور غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم درین باغ
بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / سر دستش غیب کرد امیدوارم
بدین امید اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم / بسوی شش جهة چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی درآیی / ببرج دیده چون ماهی برآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نه بینی / چو جان آیی بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چو یابم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چه گویم

سحر کردی بدین گفتار شب را   نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کرد آغاز   بر آئین دگر کردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز   شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای   ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل   شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق   بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازش نامه آری   کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در میان غمدیده‌تر نیست   ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداری کن   غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد   کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در گر خود بود آهن در آئی   چو در بندند از روزن در آئی
ببخشا بر من بیراه روئی   بکن از جانب من جستجوئی
در آور در ملک شهریاران   برآور تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من   بهر تختی نشان جوی از شه من
گذر میکن بهر باغ و بهاری   قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جوئی زان تکاپوی   بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام   بصورت خانهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی   بدام آور ز بوی او غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیارت   بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبکی خرامان   بیاد او بزن دستش بدامان
دگر بینی براهی کاروانی   در او سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن دلستان را   بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم   گلی از گلبن امید چینم ::

ز وقت صبح تا خورشید تابان   بجولانگاه روز آمد شتابان
دلی پر درد و چشمی خونفشان داشت   بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید روشن عالم افروز   زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند   رفیقان با جمالش آرمیدند
با آن صافی دلان و پاک سینه   بجای آورد راه و رسم دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش   بدین آئین گذشتی سال و ماهش
چو در خانه دل او تنگ گشتی   بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ دل با آه و ناله   بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ بلاله راز گفتی   ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل هر وادی بتعجیل   شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش   زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر میبرد زینسان روزگاری   بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره بر آید   چو خور طالع شود چون مه بر آید
بیا جائی که همت برگماریم   ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دلی امیدوار است   نظر بر شاهراه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش   دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن برادران بر یوسف علیه السلام و دور انداختن وی را از یعقوب علیه السلام

دبیر خامه زاستاد کهن زاد   درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی قد برافراخت   دل یعقوب را مشغول خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست   ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی آن لطفها پیش   که بردی رشکشان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سکان صوامع سبزپوشی / بجنبش تیز و جدی پرخروشی
ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی / بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ از این فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند / از آن خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش ز آن عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تایید بختش / عصا لایق نیامد ز آن درختش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای بازوی شعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار رو گشتم / برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ و بازی / مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر در روی تضرع هر چند اگرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد / عصایی سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده / نه رنج ارّه دوران کشیده
قوی قوّت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به ننگ روغن و رنگ
پیام آورده کاین فضل الهی است / ستون بارگاه پادشاهی است
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست / ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست هستی / گران تر آمد از صد چوب دستی
بخود بستند هر یک ز آن خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اوّل طبع را زان زندگی داد / ولی آخر بر شرمندگی داد

خوابدیدن یوسف علیه السّلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده میبرند و شنیدن اخوان آن و زیادت شدن حسد ایشان

خوشش آن کز بند صورت باز رسته / ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار چشمش در شکر خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز نا آینده دیده / ولی پوشیده نا آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر ببالین / بخنده کرده نوشین لعل شیرین
ز شیرین خندهٔ لعل شکرخند / بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو / چه موجب داشت شکر خندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را
که سر داد تعظیمم بدادند / بسجده پیش پایم سر نهاده
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصّه دارند / در این قصه کیت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر گر داد این وصیت لیک تقدیر / ببازی بگسلد زنجیر تدبیر
بگیتی گفت یوسف آن فسانه / نهاد آن را با اخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت در دهر زبان گشت
حکیمی گفت کاین در جز دولب نیست / کز آن سر بگذرانیدن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد به بیرون / درون صد دلا در افکند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس جست   دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند   ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را   که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمیدانیم کز طفلی چه آید   که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی   دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی   شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندیی ما   برو مهر پدر فرزندیی ما
پدر کرده است زینسان سربلندش   بیفکند اینقدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک   بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که در پای پدر هم   نیاید جاه جوی اینقدر هم
پدر را ما خبر یداریم نی او   پدر را ما هوا داریم نی او
اگر روز است در صحرا شتابیم   وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازویش از ماست   بر احباب آبرویش نیز از ماست
بنجر حیلت گری از وی چه دیدست   کش اینسان بر سر ما بر گزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم   بهر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست   دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را کمر بست   نرفته اختیار چاره از دست
چو خاری بردمد بر شوره لختی   بباید کند تا گشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند   بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که حیله سازند تا یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند   کز آن مشکل فتد در کار او بند
کند با عقل خود عقل دگر یار   که تا در حل آن گردد مددکار

زیک شمعش نگیرد نور خانه   فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راست بینان   بصدر راستی بالا نشینان
نه در کج رو حریفان بداندیش   که گردد از دو کجرو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف   برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت   بخون ریزیش باید حیله انگیخت
به دشمن ریز خون چون یافتی دست   که از دستش بخون ریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز   ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این به بی دینی است راهی   که اندیشم قتل بی گناهی
اگر اسب جفا رانیم آخر   نه تا کشتن که مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست   نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کافکنیمش از پدر دور   بهایل وادیی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نی   بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب وی جز اشک نومید   نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایهٔ غیر از شب تار   نباشد بستری جز نشتر خار
چو یکچند اندرو آرام گیرد   بمرگ خویشتن بی شک بمیرد
نگشته تیغ ما رنگین بخونش   رهیم از بیم نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگر است این   چه جای قتل زانهم بدتر است این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن   به است از گرسنه و یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک   طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افکنیمش   بقعر خواری در آن چاه افکنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی   برآساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد   بجای آب زان چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی   کند در بردن وی تیز گامی

شود پیوند او زینجا بریده | بوی از ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پر آشیب | شدند اینان همه در چه سرآشیب
ز غور چاه و کر خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته باید ره در دل نفاقی | بر آن تدبیر کردند اتفاقی
ور آن پس رو بکار خود نهادند | بعزم دادن آن کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر و درخواست کردن وی را که همراه خود بصحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند | بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند | براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان در دل مردم غباری | نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازگارند | بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند | سحر زانسان که شب خسپند خیزند
حسدورزان یوسف بامدادان | بفکر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | ز هر جائی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملامت خواست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روی در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده | ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد کش بما همراه سازی | بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب | فارسله غداً یرتع و یلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم | گهی بر پشت کوه و دشت گردیم

گهی

گهی از گوسفندان شیر دوشیم | گهی شیرین ز خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم | بهر لاله ببازی راه سازیم
ربائیم از سر لاله کلاهش | کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان | میان سبزه سازیمش خرامان
بیک جا گله آهو چرانیم | ز یک سو گرگ را از هر دو رانیم
بود طبعش بانبساطی دگر گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گرچه هزار اعجوزه سازی | نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان | گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا بردن او کی پسندم | کزان گردد درون اندوهمندم
از آن ترسم کز او غافل نشینید | ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز | کهن گرگی برآرد دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند | تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسونگران آنرا شنیدند | فسونی دیگر از نو بر دمیدند
که آخر ما نه زینسان سست رائیم | که ما ده تن بجنگی در نیائیم
نه گرگ از شیر آدمخوار باشد | بچنگ ما چو روبه خوار باشد
چو ز ایشان کرد یعقوب این سخن گوش | ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد | بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را بخیانت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز | بچاهی افکند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده | نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند | فلک گفت که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا مینمودند
زکید یکدگر بهرش میربودند

گهی آن بر سر دوشش گرفتی
که این اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند
برادر دست جفاکاری گشادند

ز دوشش مرحمت بارش فکندند
میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خار میزد
بگل از خار و خس مسمار میزد

نکنده کفش ره بر خاره میکرد
کف سیمین ز خاره پاره میکرد

کف پائی که میبودش ز گل ننگ
ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ

چو ماندی پس از آن دو سخت پنجه
طپانچه کردیش رخساره رنجه

به تیغش قطع باد آن دست کوتاه
که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی
قفایش چون رخ بدخواه نیلی

ببسته از قفا او نیست دستی
که بیند آن قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو
رسیدی مالش گوشش بهر سو

کسی کان گوش را مالد بانگشت
بدان انگشتش مبادا هیچ در مشت

بزاری هر کرا دامن کشیدی
به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی
بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی
نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید از ایشان ناله برداشت
زخون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاک میخفت
ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجائی ای پدر آخر کجائی
ز حال من چنین غافل چرائی

بیا بنگر کنیزک زادگان را
ز راه عقل و دین افتادگان را

که با کام دلت در دل چه دارند
حق الطاف تو چون میگذارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیده
بر او باران احسانت چکیده

چنان از تشنگی در تاب مانده
که نه رنگ اندرو نه آب مانده

نهال ناز پرورد بهشتی
که در بستان سرای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاد بر خاک
کز و جوید بلندی خار و خاشاک

مهی کز وی شبستان را نور بودی
ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک افسان ملالی
که جوید لمعهٔ نور از هلالی

بدبینان بود حالش تا سه فرسنگ
ازو صلح و ز آن سنگین دلان جنگ

ازو نرمی و ز ایشان سخت روئی
ازو گرمی و ز ایشان سرد گوئی

که ناگه بر لب چاهی رسیدند
ز رفتن بر سر چه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
ز تاریکیش چشم عقل خیره

لب او چون دهان اژدهائی
پی قوت از برون مردم ربائی

درونش چون درون مردم آزار
برای مردم آزاری پر از مار

مدار نقطهٔ اندوه دورش
برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور
هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس زن گرد او یکدم نشستی
نفس را بر نفس زن ره ببستی

چو ایشان دفع آن گلچهره مه را
پسندیدند آن بی بهره چه را

دگر بار از جفاشان داد برداشت
بنوعی ناله و فریاد برداشت

که گر زان سنگ را معلوم گشتی
ز سوزش نرم تر از موم گشتی

ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد
دل چون سنگ ایشان سخت تر شد

چگویم کز جفا ایشان چه کردند
دلم ناید که گویم آنچه کردند

بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی
حریر خلد زان آزار دیدی

رسن بستند از موی بر دمیش
براو شد هر سر موئی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند
به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او
چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقد خود بریدند از ملامت
قبائی تا بدامان قیامت

فرو آویختند آنکه بچاهش / در آب انداختند از نیمه راهش
زخوبی بود خورشید جهانتاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت او را بی درنگی
چو دولت یافت آخر پیکر آن سنگ / که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل خوشگوارش شکر آیین / شد آن شور آب همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آنچاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش / عفونت را برون برد از هوایش



ز فر طلعت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود / که جدش را از آتش ایمنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان / از آن ره شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبرئیل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
وز آن پس گفت کای مهجور غمناک / پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشه‌گان را / گروه ناصواب اندیشه‌گان را
ز تو در پیش تر پیشیت رسانم / فکنده پیش سر پیشیت نشانم
بر ایشان این جفاها را شماری / ز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو کایشان کیانند / سر موئی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگش تختگاهی / نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
به تسکین دادن روح حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و بیرون آوردن یوسف علیه السلام را و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چو فرخ کاروانی / کز ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز از این فیروزه خرگاه / برآمد یوسف گمگشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته
ز ره افتاده دور آنجا فتادند / پی آسودگی محمل گشادند
خوشش آن گمره که ره آرد بجائی / که باشد همچو یوسف رهنمائی

بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان / زمغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن / افق را باز نورانی تتق کن
زرویت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست / چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو و وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گران است / یقین چیزی بجز آب اندران است
چو آن ماه جهان آرا برآمد / زجانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنین تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمهٔ شور / برآمد آبی از شورابه دور
در آن صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند / زحال او تفحص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
زحال کاروان آگاه گشتند / خبر جویان بگرد چاه گشتند
نهان دادند یوسف را ندائی / برون نامد ز چه الا صدائی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت آید سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند
زنیکو بندگی فارغ نهاد است / فروشیمش اگرچه خانه زاد است
چو گیرد بنده بد بندگی پیش / زنیکوئی کند بد بندگی بیش
به آن باشد که بفروشی بهیچش / نداری از بدی در تاب پیچش
در اصلاحش ازین پس می‌نکوشیم / بهر قیمت که باشد می‌فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش / باندک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلسی چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که جنس جان فروشند / چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دیدار از وی / متاع جان زیک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند / ستاند زد کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را بجوالی مصر و خبر یافتن پادشاه مصر از آن و عزیز مصر را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی / فرو شد پای ازین سودا بگنجی
نمی آمد ز روی آن دلارای / در آن بر زین از شادیش پای
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکوئی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمال است / به از گلهای این بستان محال است

کلی کز روضهٔ فردوس خیزد / زشرم رویشان برخاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماهرو را / بیا در رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر بر روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که بی خود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیز آنچه ز مالک شد طلبکار / کشش آرد بر در شاه جهاندار
بگفت از آمدن عذری ندارم / ولی از لطف تو امیدوارم
که ما را این زمان معذور داری / بآسایش در این منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بی خواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوئیم / تن پاکیزه سوی شاه پوئیم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتگاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد از خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان / بخنده در شکرریزی دهانشان
چو گل از گلشن خوبی بچیدن / ز گلرویان مصری برگزین
که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی داریش صف در مقابل
شود گر خود بود ماه جهان برد / ازین آتش ز جان بازار او سرد

باب نیل در آمدن حضرت یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن و عزم راه کردن

بچارم روز وعدهٔ یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شوئی / ز خاک نیل را ده آبروئی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از درون دست / سمن را پردهٔ نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه گر خود زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که جیبش غرب مه شد دامنش شرق



تصویر در آب رفتن حضرت یوسف ع

نمود آن دوش و بر از عطف دامن / چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته به تعجیل / چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون بر خواست فریاد / که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / ز پا بوسش من آسودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش / برود نیل ریزد چشمهٔ خویش
به بیند چشمهٔ خود چون سرایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد / بتن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی / معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را می بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست / بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه ببر دیبای زرکش / بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست / کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی / که شاه آنجا کشیده رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیده / پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ابر تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج نه برون تختگه گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برقع از صورت برانداخت / چو خور بر چشم مردم پرده انداخت
گمان شد ناظران را کآفتاب است / که طالع گشته از نیلی سحاب است
نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانستند کز وی نیست این تاب
هنوز آن در پس ابر است مشهور / ز روی یوسف است این تابش نور
ز حیرت گفت زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر / که هم ماه است از و شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوح آتش حرف نسخ خویش خواندند
بلی هر جا شود مهر آشکارا / سُها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه شاه سبب ازدحام خلق پرسیدن و شمع جمال یوسف را دیدن و وی را اشناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل / کزو تا یوسف آمد یکدو منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت / ز داغ شوق سوزی بر جگر داشت
نمیدانست کان شوق از کجا خواست / بحیلت سازیش تسکین همی خواست
بصحرا شد برون تا زین بهانه / ز دل بیرون برد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد / بر آن محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بجز محنش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد
به پشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود در حلت گزین شد
اگر چه رو در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهنش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که گوئی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفتا این بهی فرخنده نامیست / بساط ارض کنعانی غلامیست
غلامی نی که رخشان آفتابی است / بدار الملک خوبی کامیابی است
زلیخا دامن هودج بر انداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند / بخلوت خانه خاصش رساندند
چو شد نزدیکش آن خلوت راز / زحال بیخودی آمد بخود باز
از و پرسید دایه کای دلفروز / چرا کردی فغان از جان پر سوز
لب شیرین بافغان برگشادی / بدین تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چگویم / که گردد آفت من هرچه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا او نموده است / شکیب از جان شیدا در بوده است
تن در تب بجان در تابم از وی / ز دین غرق خون نابم از وی
درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت / در این آوارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوئی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز
مه من شاه ایوان که گردد / برخ شمع شبستان که گردد
کد امین دیده گردد روشن از وی / کد امین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جان بخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که لافد
که یازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاکپایش

مرا به گردد از وی حال یابی / رسیدستم بدین اقبال یابی
چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهاندار / غم شب رنج روز خود نهاندار
صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

بمعرض بیع در آوردن مالک یوسف علیه السلام او / خریدن زلیخا او را باضعاف آنچه مردیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی / رهائی یابد از درد جدائی
چو شد یوسف بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دست رس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند میگفت
همین بس گرچه من کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست / که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت / لب او گوهر کان ملاحت
زسیمای صلاحش چهره پرنور / باخلاق کرامش سینه معمور
نیارد در زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار
از ان بدره که چون خواهی شمارش / بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر نرخش راندند / بنز لگاه صد بدره رساندند
بر آن افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر ساخت افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی مینمودند — بانواع تقالیس می‌فزودند
زلیخا گشت از آن معنی خبردار — مضاعف ساخت اظهار ابکیبار
خریداران دیگر لب ببستند — پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای — برو با مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه — زمشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهائیش بر نیاید — ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر — نه درجی بلکه برجی پر ز گوهر
بهای هر گهر زان درج مکنون — خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کاین گهرها در بهایش — بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه — که دارد میل پادشاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان — بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتا رو بسوی شاه جهاندار — حق خدمتگذاری را بجا آر
بگو بر دل بجز این بندی ندارم — که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی بنازین احترامم — که آید زیر فرمان این غلامم
به برج اختری تابنده باشد — مرا فرزند و شه را بنده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا — بگفت این نکته را با شاه والا
چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید — ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدش — بمهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد — زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بشکر آن گوهر شادی همی سفت — دو چشم خود همی مالید و میگفت
نه بیداریست یارب یا بخواب است — که جان من ز جانان کامیاب است
بشبهای سیه کی بد امیدم — که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را روز فیروزی برآمد — غم و رنج شبان روزی سرآمد



شدم با نازنین خویشش همراز
سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

در این محنت سرای غم چو من کیست
پس از پژمرده گی خرم چو من کیست

که بودم ماهیی در ماتم آب
طپان در ریگ لب جان از غم آب

در آمد سیلی از ابر کرامت
بدریا برد از آن ریگم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب
رسیده جان ز گمراهیم بر لب

برآمد از افق رخشنده ماهی
بجوی دولتم بنمود راهی

که بودم خفتهٔ بر بستر مرگ
خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من
بآب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد
زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار
که آرد این چنین نقدی ببازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم
چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد
طفیل دوست باشد هر چه باشد

جمادی هر چه دادم جان خریدم
بنامیزد عجب ارزان خریدم

کی از نقد خود انکس بهره بیند
که عیسی بدهد و خر مهره چیند

اگر خر مهره را بدرود کردم
چو عیسی آن من شد سود کردم

بشعر فکرت این اسرار می بیخت
سرشک از چشم گوهر بار میریخت

گهی در روی یوسف لال میبود
ز داغ هجر فارغبال میبود

گه از هجر گذشته یاد میکرد
بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بمال و جمال نظیر نداشت عاشق جمال یوسف ع شدن و در آن آئینه جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید

در آید جلوهٔ حسن از ره گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد بیش ازین دلاله کاری
که گوید قصهٔ زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثر نی در میانه
کند عاشق کسان را در میانه

بملک مصر زیبا دختری بود
که نسل عادیان را سروری بود

زده درج عقیقش خنده بر در
ز شکر خند او مصر از شکر پر

ز بس شیرین که شکر خند او بود
دل نیشکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان
شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ
نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فره شد
نبات اندر دل شیشه گره شد

نبات ارچند دادی شیشه را دل
نمی شد با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل می پرستش
که با آن پردلی آرد شکستش

جهان را فتنه بود آن غیرت حور
ز شیرین شکر او مصر پرشور

سران مصر در سوداسش بودند
تبان ملک ناپرواسش بودند

دلی بر چرخ می سود افسر او
بهر کس در نمی آمد سر او

ز عز و مال و استغنای جاهش
نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید
بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او پیاپی
شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن
بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت
بترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر
پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هر چه بودش
که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت
بمخزن از خزاین هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر
برآمد های و هوی تازه در مصر

بصر آمد سری در راه یوسف   خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت   دل خرم بسوی او عنان تافت
جمال دید بیش از حد ادراک   چو جان زآلودگی آب و گل پاک
بخوبی مثل او تا دیده هرگز   ز کس نا دیده و نشنیده هرگز
نخست از دیدنش بیخود بیفتاد   ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس بیهشی هشیاری آورد   ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز   جواهر جست از آن گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکوئی راست   بدین خوبی جمالت را که آراست
به سروت خوب رفتاری که آموخت   به لعلت نغز گفتاری که آموخت
که لامع ساخت خورشید جبینت   که آمد خرمن شر خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت   کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابرویت را   که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از که خورد   درین بستان بدین لطفش که پرورد
مه روی تو لوح نامهٔ کیست   سر زلف تو حرف خامهٔ کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد   ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت   که دل را قوت آمد روح را قوت
که خال عنبرینت زد برخسار   نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
که کندت در زنخدان چاه غبغب   که ز آب زندگی کردش لبالب
چو یوسف این سخنها کرد از گوش   غذای جان چشید از چشمهٔ نوش
بگفتا صنعت آن صانع من   که از بحرش برشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش   جهان یک غنچهٔ از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی   ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب   نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذرات جهان آئینها ساخت   ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیز بینت هرچه نیکوست   چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب   که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی   چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان لقائی   ندارد رنگ گل چندان بقائی
بقا خواهی بروی اصل بنگر   وفا خواهی بسوی اصل بگذر
غم چیزی رگ جان را خراشد   که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید   بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم   ز دل داغ تمنایت بریدم
گرفتم پیش راه آرزویت   ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتاد از پای   بجان دادن ته پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی   نشان زان منبع انوار گفتی
به تحقیق سخن بشکافتی موی   مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی   ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من درین راز باز است   که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم   به افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی   مرا با جان و جان همراز کردی
ز هر غیر بگسستی دل من   حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی   ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن   سر موئی راحان تو گفتن
پس آنگه کرد بدرودی و رفت   برست از مایهٔ هر سودی و رفت
بنا کرد از پس رفتن به تعجیل   عبادت خانهٔ بر ساحل نیل
ولی از مال و ملک عالم آزاد   بمسکینان و محتاجان صلا داد

که مال و ملک وی تاراج کردند
بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع
قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین قصابه
بسر بربست پشمین پای تابه
تن خود را از اطلس گون بپرداخت
لباس آئینه آسا از نمد ساخت
بدست خود چو گوهر دار یاره
سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادت خانه رو کرد
ز عالم رو بدان محراب خو کرد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش
در آمد گیتی از دردش بنالش
ز گلخن دامن خاکستر آورد
بجای بستر سنجاب گسترد
در آن معبد بسر می برد تا بود
بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سر آمد
بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
نپنداری که جان را رایگان داد
فراغ روی جانان دید و جان داد.
دلا مردانگی زین زن بیاموز
بماتم شیوه این شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری
بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی
دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی
بهردم حسن صورت را زوالی است
زحالی هر زمان گردان بحالی است
مزن هردم قدم در سنگلاخی
ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر
فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران
مجو جمعیّت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است
وز آن رو در یکی کردن حصار است
چو تاب حملهٔ دشمن نداری
به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف علیه السّلام و خدمتگاری نمودن وی مر او را بآنچه دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلک زد سکّه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست
بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خزّ و دیبا
بقدّش همچو قدّش چست و زیبا
مذهّب تاجها زرّین کمرها
مرصّع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت
مهیّا کرد و فارغبال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی
بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق
بتاج دیگرش آراستی فرق
چو قد افراشتی سرو روانش
بآئین دیگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان
نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن سرو قد گلشن ناز
بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن لب شکر از یک کمربند
میان خود مگر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی
هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاکپایش تاج من باد
باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او
شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یکتار بادا
وز آن تن بر تو برخوردار بادا
قبا بر قدّ آن سرو دلارا
چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ
که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش
گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی
ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی
مدادا ای دل دیوانه کردی
بهم بربافتی از نقره خام
شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت
بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیّا کرده خوانهای ملوّن
بنعمتهای گوناگون مزین

پی حلوااش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوه‌های گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه

گهی از سینه‌های مرغ دُرپیش / کبابش ساز کردی از دل خویش

گهی دادی چو لعل آبدارش / مرباهای خاص و خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزش که زانها میل دیدی / روان چون جان خود پیشش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی / ز رنج روز او بیتاب بودی

بیفکندی فراش دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن یا لاله بالین

فسون خواندی بسی افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رُفتی

چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو مست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن آنماه

گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل خریدی

گرفتی که بنوشین چشمه‌اش لب / گهش کردی ز غن کشتی چو غبغب

گهی با گیسویش کردی سخن ساز / که ای همسر شده با گلبن ناز

مرا از دیده زان خونابه پاشد / که دیوی با پری همخوابه باشد

بدین افسوس پشت دست خایان / رساندی شب چو گیسویش بپایان

بروزان و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخواریش کردی / بجان و تن پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند

بچشم جان نشیند ناظر او / بود گفتش قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصهٔ محنت و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آن اندوهی که آن روز و شب داشته است آن سبب بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی / نه در بیرون بمجلس خورسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همیرفت / درون می‌آمد و بیرون همیرفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه پایهٔ خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی / نزیبد از زمانه اضطرابی

ندانم که امروزت چه حال است / که جانت غرق دریای ملال است

چو آن برگی که گرداند نسیمش / که برجا نه بیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی / که آن سو باشدش گردش که این سوی

بیک سر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد

بگو کاین بیقراری از که داری / چنین رنجی که داری از که داری

بگفتا من ز خود حیرانم امروز / بکار خویشتن سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کاین غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از چیست

نهانی درد آرامم ببرد است / بجور دور ایامم سپرده است

منم خاکی بخود ساکن نهادی / که پیچیدست در وی گردبادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبانروزه قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز میگفت / غم و اندوه پیشین باز میگفت

بتقریبی سخن بگشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلیش کان روز بود است / که جانش در غم جان سوز بود است
حساب روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کآگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان / فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افکار از آن خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد بر جان عاشق زآن صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بگی نیش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پیوند ار وجود خود به پرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست / درت بوی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصقل کن رخ آئینهٔ خویش
بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم اللهت از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور / نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کاهش خویش

چه خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک راه و جان سپارد
چه جوید دل کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد / بجد متکاری او سر برافرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه / دگر خواند نپیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست از استادان فن / که سازند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر بافتندش / چو گیسوی معنبر تافتندش
زلیخا نیز می پخت آرزوئی / که گنجاند در او خود را چو موئی
چو نتوان بی سبب خود را در او بست / ببوسد گاه گاهش زان سبب دست
دیگر میگفت این را چون پسندم / که گیسو تار خود بر وی به بندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو مژگان خودش از درّ و گوهر
بدستش گرفتادی لعل گلرنگ / ز بی مقداری افکندیش چون سنگ
وز آن پس داد فرمان با شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند نادر برهٔ چند / چو گردون هو بره بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره سان پشمشان چون موی زنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه و بنهایت گران بار / براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو رفتندی چرازن / تو گوئی موج میزد سیل روغن
بروی آب باد از سر فرازی / گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شبانان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا عقل و هوش و صبر و جان را
سک و نباله کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی
که دارندش نگاه از هر گزندی

بدینسان بود تا میخواست کارش
نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود
وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پریزاد
ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه نمودن زلیخا وصال یوسف علیه السلام او استغنا نمودن وی از آن

چو بند و بیدلی دل در نگاری
نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش
به نسیه عشق بازد با خیالش

ولی خوشش بود از دل چکیده
که افتد کار وی از وی بدیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش
فتد اندیشهٔ بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست
ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق
صفاے زندگانی نیست در عشق

بود آغاز او خون خوردن و بس
بود انجامش از خود مردن و بس

زلیخا بود یوسف را ندیده
بخوابی و خیالے آرمیده

بجز دیدارش از هر جستجوئے
نمیدانست خود را آرزوئے

چو دید از دیدن او بهره مندی
ز دیدن خواست طبع او بلندی

بآن آورد روی جست و جو را
که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او ببوسه کام گیرد
ز سروش در کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ
ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست
ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را میجست چاره
ولی میکرد یوسف زان کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان
ولی میبود یوسف زان گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز داغی
ولی میداشت زان یوسف فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت
ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز بیم فتنه روی او نمیدید
بچشم فتنه روی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم
که با یارش نیفتد چشم بر چشم

ز عاشق دمبدم اشکی و آهی
نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد
ز سرگشتش خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد
باندک فرصتی از پا درآمد

برآمد در خزان محنت و درد
گل سرخش برنگ لالهٔ زرد

بدل ز انده بودش بار انبوه
سهی سروش خمید از بار انده

برفت از لعل لب آبی که بودش
نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی
بجز پنجه که میکندی بآن موی

بسوی آئینه کم رو گشادی
بگر زانو که بر روی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه
نگشتی چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود
بچشمش سرمه را چون جای که بود

ز سرمه زان سیه چشمی نجست
که اشک از نرگس او سرمه میشست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوائی کشیده
ز سودای غلام زر خریده

تو شاهی بر سریر سر فرازی
چرا با بندهٔ خود عشق بازی

بمعشوقی تو خود شاهی طلبدار
که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجبتر آنکه از عجبیکه دارد
بوصل چون توئی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت
رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این ولیکن آن یگانه
نه ز انسان درد دل او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد ‌‌ بدین افسانه دردش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت ‌‌ نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم ‌‌ ولی با او بود حب وی محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور ‌‌ که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود زامکان عاشق ‌‌ که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی از مشاهدهٔ شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید ‌‌ ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدار تو روشن ‌‌ دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملال است ‌‌ نمیدانم ترا اکنون چه حال است
ترا آرام جان پیوسته در پیش ‌‌ چه میسوزی زبی آرامی خویش
در آن وقتیکه ازوی دور بودی ‌‌ اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصل این سوختن چیست ‌‌ بداغش شمع جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست داد است ‌‌ که معشوقش بخدمت سر نهاد است
همین بس طالع فرخندهٔ تو ‌‌ که سلطان تو آمد بندهٔ تو
مهی لایق بتاج پادشاهی ‌‌ بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشاد میباش ‌‌ ز غمهای جهان آزاد میباش
زلعل لاله رنگش کام میگیر ‌‌ برفتار خوشش آرام میگیر
لبش می بین و جان می پرور از وی ‌‌ زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه ‌‌ سرشکش را دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت ‌‌ به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا ‌‌ نه چندانی بسر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم ‌‌ وزان جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده ‌‌ ولی بی خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ گاهش ‌‌ ولی ننمود بمن هرگز نگاهش
بر آن تشنه بباید زار بگریست ‌‌ که بیند آب و باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد ‌‌ دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بجویم ‌‌ که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم باو چشم جهان بین ‌‌ به پیشانی نماید صورت چین
بر آن چین سرزنش بر من روا نیست ‌‌ که از وی هرچه می آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گره هاست ‌‌ کز آن کج نیست کارم بی گره راست
چنین کز وی گره در کارم افتد ‌‌ نظر کردن بوی دشوارم افتد
دهانش کز سخن با من بتنگ است ‌‌ بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
ز لعلش دردها هم آب گردد ‌‌ بچشمم آب ازو خوناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم ‌‌ ز رحمت کم شود مایل برویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم ‌‌ نچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم ‌‌ بچاه غم کند آرام گاهم
برشکم ز آستین او که پیوست ‌‌ بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک ‌‌ که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست ‌‌ که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری ‌‌ به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد ‌‌ چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و طلب مقصود خود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا در غمی با این درازی ‌‌ چو دید از دایه رحم و چاره سازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده — بهر کاری هواداریم بوده
مرا یکبار دیگر یاره‌ئی کن — بغم خوارم بین غمخوارئی کن
قدم از تارک من کن بسویش — زبان من گشو د از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد — رخت را در لطافت ناز پرورد
زبستان جمال و گلشن ناز — نرسته چون قدت سروی سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند — درو شاخی ز باغ سدره گشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ — سهی سرو تواش خواندند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد — ز تو پاکیزه‌تر فرزند کی زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن — ز گل روئیت عالم تازه گلشن
بکمال حسن تو حد بشر نیست — پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری — نماندی از تو در کنجی تواری
فرشته گرچه در چرخ برین است — به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زین سان بلندت ساخت پایه — فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربائی است — فتاده در کمندت مبتلائی است
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودایت غمی دیرینه دارد
بملک خود سه بارت دیده در خواب — وز آن عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بوده است — گهی چون باد در شبگیر بوده است
کنون هم گشته زین سودا چو موئی — ندارد جز تو در دل آرزوئی
براد ناکرده نقد زندگی گم — ترحم کن خوش است آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی — چه باشد قطره‌ئی بر وی فشانی
بقد هستی نهال میوه آور — چه باشد گر خورد از نخل تو بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد — بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت — رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی — اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندی عزیزی — کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود — بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز — مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم — بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست — دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری — نیارم کردن او را حق گذاری
سرم بر خط فرمانش نهاده — بخدمت کاری اینک ایستاده
ولی کو بر من این اندیشه میبند — که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت زای — نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برداشت — امین خانه خویشم شمرده است
نیم جز مرغ آب و دانه او — خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی — جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار — زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید — ز گندم جو ز جو گندم نباید
بسینه سر اسرافیل دارم — بدل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار — بود ز اسحاقم استحقاق این کار
کلیم رازها در وی نهفته — ز گلزار خلیل الله شگفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم — که دارد از ره آن قوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور میدار — دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک — امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف و تضرع کردن او و عذر گفتن یوسف از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت زگفت او چو زلف او برآشفت
برخار از مژه خون جگر ریخت زبادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را بسر سایه افکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاکپایت سرم خالی مبادا از هوایت
زمهرت یک سر مویم تهی نیست سر مویم زخویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من کمند تست طوق گردن من
اگر جان است غم پروردهٔ تست وگر تن جان بلب آوردهٔ تست
زحال دل چگویم من که چون است زچشم خون فشان یکقطره خون است
چنان در لجهٔ عشق توام غرق کزو خالی نیم از پای تا فرق
زمن فصاد هر رگ را که کاود بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب چو آتش افکنی بر جان من تاب
زمعجزهای حسن تست دانم که از آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از اندوه بسیار شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام بدزدی در جهانم ساخت بدنام
زاخوانم پدر چون دوست تر داشت نهال کین من در جانشان کاشت
زنزدیک پدر دورم فکندند بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دمبدم خون در بر من که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیور است زشرکت ملک معشوقیش دور است
نمی خواهد ز انجام و ز آغاز درین منصب کسی را با خود انباز
برعنائی چو سروی سر فرازد چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبائی چو ماهی رخ فروزد زبرق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور باوج چرخ دوار بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور کند زنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم فروغ تو زمه داده فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیاید زین کنیز کمترینه بجز شوق درون و سوز سینه
بمن کز جان فزون میدارمت دوست گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد بهیچ آفت زیان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دونیم است ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بندهٔ خویش بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم درین خوان با عزیز انباز گردم
نباید پادشاه آن بنده را گشت که زد بر یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری که در وی بگذرانم روزگاری
زخدمتکاریت سر بر نیارم بصد حق خدمت گذارم
زخدمت بندگان آزاد گردند بمنشور عنایت شاد گردند
زنیکو خدمتان خاطر شود شاد نگردد بندهٔ بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جائی که کاری آیدم پیش بود آنجا به پانصد کارگر بیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم بهر کاری ترا در کار دارم

بود پا از برای راه سپردن — نباید دیده را چون پا سپردن
بجای پا چو ره پر خار بینی — اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت — که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو صبح از صادقی در مهر رویم — مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گذاریست — خلاف او نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد — مراد او رضای دوست باشد
نهد روی رضا بر خاک پایش — رضای خود ببازد در رضایش
ازان یوسف همیداد این سخن باز — که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور — بخدمت خواست تا گردد ازو دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد — چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن یوسف علیه السلام را بجانب باغ و ترتیب اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت — چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف ز لبهای شکرخا — فشاند این تازه گوهر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی — کز آن بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده — گل سوری باطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ بر شاخ — بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرد — حمایل دستها در گردن سرد
نشسته گل چو غنچه در عماری — بفرق نارون در چتر داری
چمن نارنج بن را صحن میدان — بکف نارنج شاخش گوی و چوگان
در آن میدان که خالی بود رافت — ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما — گرفته باغ را ازو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی — گرفته خسته جانی توشه از وی

بسان دایگان بستان انجیر — پی طفلان باغ از شیر پر شیر
بدان هر مرغکی انجیر خواره — دهان برد چو طفل شیرخواره
فروغ خور بصحنش نیمروزان — ز زرنگاری مشبکها فراوان
بهم آمیخته خورشید و سایه — ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل — دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز — در این فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایهٔ بیدش هزاران — طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خوب ناخوب — کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم — کشیده جوی آبش جدول سیم
گل سرخش چو خوبان نازپرور — برنگ عاشقان رنگ گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن نزهتگه حور — دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چون دو دیده فرق اندک — بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه بر آن زخم تراشی — نه از زخم تراشش آنرا خراشی
نه آن را بند پیدا و نه پیوند — شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده — که بی بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ — چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر — یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد — ازان یک شیر نوشیدی وزان شهد
میان آن دو حوض از راحت تختی — برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد — بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی

چه باشد باغ و بستان جنت ایوان   نشاید باغبان چون حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سیمبر   همه دوشیزه پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا   پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سر من پایمالت   تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم   ازین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هرکه خواهی نام بردار   ز وصل هرکه خواهی کام بردار
بر آن کامیکه ایام جوانی   بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار   که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید   اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد بیازید   بجان بازی برای او بتازید
بهر حکمی که راند شاد باشید   بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هرکه گردد بهره بردار   مرا باید کند اول خبردار
همیزد کوئیا چون ناشکیبی   بلوح ارزو نقش فریبی
که هرکافتد پسندوی ازآن خیل   بوقت خواب سوی او کند میل
نشانه خویش را پنهان بجایش   خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند؛   رطب چیند ولی ز دیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند   نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد   بخدمت سرو بالا شان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت   بتن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق   بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری   کند در محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر   بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف

علیه السلام

علیه السلام تا بکدام از ایشان میل نماید و دمساز گردد

شبانگه کز سواد شعر گلریز   فلک شد نو عروس عشوه انگیز
نهید ورین گوشش را عقد کر بست   گرفت از قرص مه آئینه در دست
کنیزان جلوه گر در حلهٔ ناز   همه دستان نما و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند   فسون دلبری بروی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز   که کام خود کن از من شکرامیز
ز تنگ شکر من بند بگشای   بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه کرد سویش اشارت   که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین   بیا بنشین بچشم مردم آئین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش   که این سرو مشتبت بادا هم آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسبی   اگر زین سرو ناز آزاد خسبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند   که هستم پی سرو پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای   مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را   ببالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد از آن شمائل   بگردن دست من بادت حمائل
یکی کرد میان مورا کمر کرد   زمو آرایش موی دگر کرد
کمرکن دست یعنی در میانم   که بر لب آمد از دست تو جانم
بدین سان هر یکی زان لاله رویان   ز یوسف وصل را می جست جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی   از آن مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر کرد دستان   بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی میخواست   که گردد راهشان در بندگی راست
بر ایشان هرچه گفت از راه دین گفت   پی نفی شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان
بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپوئید
بجز آئین دینداری مجوئید
ازین عالم برون مارا خدائیست
که ره گم کرده کان را رهنمائیست
گل ما از نم رحمت سرشت است
ز دانائی درآن گل دانه کشت است
که تا زان دانه برخیزد نهالے
درین بستان سراپا بدکمالے
کشد سوی بلندی سر ز پستی
دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدائے را روا نیست
که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم
که بے او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن
که داده سر برائے سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسے سر
که پا و سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد
ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگے چه خیزد
ز معبودیش جز ننگے چه خیزد
چو یوسف ز اوّل شب تا سحرگاه
بوعظ آن عاقلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنائے او کشادند
سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین
دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت
بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد کور دیو بے سعادت
بغیر از زخم انگشت شهادت
رهد از چشم زخمش آن خردمند
کز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان
بیوسف راه خرّم طبع و شادان
گروهے دید گرداگرد یوسف
پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار
ز تسبیح یافته سر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند
میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای
دلارام و دل آشوب دلارائے

برخ سیمای دیگر داری امروز
جمال از جاے دیگر دارے امروز
چه کردی شب که از وی حسنت افروز
دری دیگر ز خوبے بر تو بکشود
چه خوردی شب که این زیبائیت داد
ز خوبان جهان بالائیت داد
همانا صحبت این نازنینان
سمن رخسار کان سیمین سرینان
ترا حسن و جمال دیگر آورد
جمالت را کمال دیگر آورد
بلے میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوب رو خوبے پذیرد
بسے زین نکته با آن غنچه لب گفت
ولے او هیچ زین گفتار نشگفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت
دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد
نگاه الّا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن
بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت
بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامے وداع جان خود کرد
رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرّع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب مواصلت یوسف گردد

چو با آن کشتهٔ سودائے یوسف
ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند
بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من
چراغ افروز چشم روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ تست
در از تن شیر رحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم
بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر ز راه مهربانے
بمنزلگاه مقصودم رسانی
ز هجران تا بکے رنجور باشم
وز آن جان جهان مهجور باشم
چه زین سان یار بیگانه است با من
چه حاصل زانکه همخانه است با من
هر آن معشوق کز عاشق نفور است
بصورت گرچه نزدیک است دور است

چو پیوندی نباشد جان و دل را
چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد
که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند
که برباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین از آرزویت
کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر بهو بیت زنده کردند
رخت بینند از جان بنده گردند

بکوه ار رخ نمانی آشکارا
نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری
درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند
بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا
رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی
چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن
شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی
بپایش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنما رخش را سوی خود تاب
بهم از پیش همزانوی خود یاب

برفتار آور این نخل گهربار
براه لطفش ار از لطف رفتار

بلب از خنده شهد افشانی ده
وز آن شهدش بخود چسپانی ده

بسیمین گوی خود کن چشم او باز
چو چوگان سوی خود سازش سرانداز

بروی از مشک خالی دلکش نه
ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چگویم
که از یوسف چه می آید برویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز
چسان جولان کری با او کنم ساز

اگر مه گردم از دورم نه بیند
دگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو مردم نور دیده گر فزایم
بچشم تنگ او مشکل درآیم

اگر کردی بسوی من نگاهی
بحال من نهادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی
غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبائی اوست
بلای من ز بی پروائی اوست

اگر آن دلربا پروا کردی
چرا زینگونه ناپروا کردی

جوابش داد دیگر بار دایه
که ای خوار از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتاده است کاری
کز آن کارم ترا باشد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار
که سیم آری باشتر زر بخروار

بسازی چون ارم دلکش بنائی
بگویم تا در او صورت کشائی

بموضع موضع از طبع هنر کوش
کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف با تو در آنجا نشیند
در آغوشش خودت هر جا ببیند

بجنبد در دلش مهر جمالت
شود از جان طلبگار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهر بانی
برآید کارها ز آنسان که دانی

چو بشنید این حکایت راز دایه
بهر چه از زر و سیم بود مایه

برآن دست تصرف داد او را
بدان سر مایه گرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانهٔ را که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کشند

چنین گویند معماران این کاخ
که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنر کیش
بهر انگشت او را صد هنر بیش

برسم هندسی کار آزمائی
قوانین رصد را رهنمائی

ز تشکیکش بختی سخت آسان
ز تشلیک وی اقلیدس هراسان

چو از پرکار کردی خالیش مشت
نمودی کار پرکار از دو انگشت

چو بهر خط ز طبعش بر زدی خواست
براد آن کار بی مسطر شدی راست

بچستی بر شدی بر طاق اطلس
ز ایوان زحل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ
ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی
هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهانی بی سر و بن   نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای   شدی از خامه لوح هستی آرای
به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی   ز رشح او روانی زنده گشتی
بسنگ از صورت مرغی کشیدی   سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد   ز راندوده سرائی کرد بنیاد
صفای صفحهایش صبح اقبال   فضای خانهایش گنج آمال
ممهد فرشش مرمر در مرمرهاش   موصل ز آبنوس و عاج درهاش
در آن درهم در انجا هفت خانه   چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لون دگر سنگ   صقالت داده و صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم   که هر نقشی و رنگی بود ازو کم
مرصع چل ستون از زر افراخت   ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر   غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر   بدمهای مرصع در تفاخر
میان آن درختی سر کشیده   که مثلش چشم نادربین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق   ز زر اعضایش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار   زمرد بال مرغی لعل منقار
بنامیزد درختی سبز و خرم   ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام   به یکجا کرده صبح و شام آرام
اگر نظاره گی آنجا گذشتی   ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری   بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر   ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار   چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل زمینش بیش یا کم   دو شاخ تازه گل پیچیده درهم

ز فرشش بود هر جائی شگفته   دو گل با هم بمهد ناز خفته
در آن خانه نبود القصه یکجائی   تهی ز آن دو دلارام و دلارای
در آن خانه مصور ساخت هر جا   مثال یوسف و نقش زلیخا
نشسته همچون معشوق و عاشق   ز مهر جان و دل با هم موافق
بیک جا این لب او بوسه داده   بیک جا آن میان این گشاده
بهر سو دیده در دیده کشودی   باقول صورت ایشان بدیدی
چو شد خانه بدین صورت مهیا   بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید   در او مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق که بیند نقش جانان   شود ز آن نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتش او تازه گردد   اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را بسوی خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد   بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش   جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت   ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا   بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرت که از هر چیز و هر کس   نمی بایست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است   بچشم عاشق مشتاق زشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواند   بصد عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد   بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد   بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست   وز آن میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی   دل افزود از آن خود را رواجی
بخوبی گل به بستانها سمر شد   ولی از عقد شبنم خوبتر شد

رغازه رنگ گل زآنار زنخ داد   لطافت را نکو آوازهٔ داد
زوسمه ابروان را کار پرداخت   هلال عید را قوس قزح ساخت
نقوله بسیت موی عنبرین را   گره در یکدگر زد مشک چین را
زمشک آویخت مشکین گیسوان را   زعنبر داد پشتی ارغوان را
مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز   سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال   بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکنده است   بر آن آتش دل و جانم سپند است
بهر خطی کشید از میل چون نیل   که شد مصر جمال آباد از آن نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه   که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست   فتاد آنجاش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ   کز آن دستان دلی آرد فرا چنگ
بکف نقشی زد او را خورده کاری   کز آن نقشش بدست آرد نگاری
بفندق گونهٔ عناب تر داد   بجانان زاشک عنابی خبردار
بصنعت ده هلال مه قفا را   ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی   نشانی بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره   قران افکند مه را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش   بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر   لباس تو بتو پوشید در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را   ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد   سمن در جیب گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تأمل   بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در و از نقرهٔ خام   دو ماهی از دو ساعد کرد آرام
ز دستینه دو ساعد دیده رونق   زر رکرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی   که حسنش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست   بزرکش دیبهٔ چینی بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی   بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیماب و زر خشک   فروزان تاج زر بر خرمن خشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان   بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان میشد و آئینه در دست   خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل   عیار نقد خود را دید کامل
ز نقد خود در او گنج طرب کرد   بقصد آن خریداری طلب کرد
به جستجوی یوسف کس فرستاد   پرستاران ز پیش و پس فرستاد
در آمد ناگهان از در چو ماهی   عطارد حشمت و خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور   جبین طلعتش نورٌ علی نور
از آن یک لمعه روشن جهانی   وز و یک حرف و هر سو داستانی
زلیخا را چو دید و بر روی افتاد   ز شوقش دیده گوئی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت   چراغ دو دیده اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بندهٔ تو   بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو
به نیکو بندگیهای تو نازم   بطوق منتت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز   زمانی در سیاست باشم امروز
کنم قانون جان را کنون ساز   که تا باشد جهان گویند از آن باز
به نیرنگ فسون کز حد برون برد   باول خانه زان هفتش درون برد
ز زرین در چو داد آندم گذارش   بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد   ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم   که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی   بطفلی خواب از چشم ربودی

زسودای خودم دیوانه کردی
بغمهای خودم همخانه کردی

نظر بگشاده در نظارهٔ تو
بدین کشور شدم آوارهٔ تو

ندیدم چاره آوارگیها
کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم
ز بی روئی تو بس نامرادم

ز بی روئی گذر روئی بمن کن
ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده
که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان
بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبهٔ خشک
تو باد صرصری من نفحهٔ مشک

کجا این پنبه با آتش برآید
چسان این نفحه با صرصر برآید

زلیخا این سخن جز باد نشمرد
سخن گویان بدیگر خانه اش برد

براو قفلی دگر محکم فرو بست
دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگرباره زلیخا ناله برداشت
نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای بهتر از جان ناخوشی چند
بپایت می کشم سر سرکشی چند

تهی کردم جز این در بهایت
متاع عقل و دین کردم فدایت

بدان نیت که درمانم تو باشی
رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی
بهر ره بر خلاف من شتابی

بگفتا در کنه فرمانبری نیست
بعصیان زیستن طاعت وری نیست

هر آن کاری که نپسندد خداوند
بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسائی مبادا
بر آن دست توانائی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند
بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد
دگرسان قصه اش از سینه سر زد

بدین دستور زافسون و فسانه
همی بردش درون خانه بخانه

بدین دستور زافسون و فسانه
همی بردش درون خانه بخانه

بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند
بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند

بشش خانه نشد کارش میسر
نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم چست
گشاده کار خود را هفتمی جست

بلی نبود در این ره ناامیدی
سیاهی را بود رو در سفیدی

ز صد در گر امیدت برنیاید
بنومیدی جگر خوردن نشاید

در دیگر بباید زد که ناگاه
از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانهٔ هفتم و مجبور گردن در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تحیر و تأسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز
چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد
زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه
ز رحمت پا در این روشن حرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن
بزنجیر درش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی
ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش ز آمد شد بیگانه بسته
امید آشنایان زآن گسسته

در آن جز عاشق و معشوق کس نی
گزند شحنه آسیب عسس نی

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز
دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان نهاده

زلیخا دیده و دل مست جانان
نهاده دست خود بر دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش
خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افگند خود را
بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گل رخ بسوی من گذر کن
بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من نه بیند
چو ماه از خرمن من خوشه چیند

تصویر بردن زلیخا حضرت یوسف را همراه در خانهٔ هفتم و خواهش نمودن مطلب خود را



مرا تا کی درین محنت پسندی
که چشم رحمت از رویم ببندی
بدین سان درد دل بسیار میکرد
بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکند در پیش
مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر
گرفته یک دگر را تنگ در بر
از آن صورت روان قطع نظر کرد
نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را و گر دیوار را دید
بهم جفت آن دو گل رخسار را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد
بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل از آنسوی زلیخا
نظر بگشاد در روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید
که تابد بروی آن تابنده خورشید
باه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل بخونباری درآمد
که ای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو عمر جاودانی
چنانم از دورای گنج نایاب
که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم
ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار
چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدائی بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خداوند
باین حسن جهانگیری که دادت
باین خوبی که در عارض نهادت
باین نوری که تابد از جبینت
که دارد ماه را رو بر زمینت
بابروی کمانداری که داری
بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو
بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت
بدیبا پوش سرو جامه زیبت
بآن موئی که میگوئی میانش
بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ
بشیرین خنده‌ات از غنچهٔ تنگ

بآب دیده من زاشتیاقت
باه گرمم از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم از وی
گرفتار هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم
باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای
ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوای بوئی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو
به بوئی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم
ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر
مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا از شیر و خرما قوت جان ده
ز جان دادن در این محفل امان ده

جوابش داد یوسف کای پریزاد
که ناید با تو از حور و پری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ
مزن بر سینهٔ معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را
مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چو صفا صورت اوست
برونها چون درونها صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابی است
ز برق نور او خورشید تابی است

بپاکانی کز ایشان زاده‌ام من
بدین پاکیزگی افتاده‌ام من

از ایشان است روشن گوهر من
وز ایشان است رخشان اختر من

که گر امروز دست از من بداری
مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامکاری بینی از من
هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کامیابی
بقد دلکشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود
بسا دیری که باشد بهتر از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام
به است از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب
که اندازد بفردا خوردن آب

ز شوقت جان رسیده بر لب امروز
نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار
که تا وقتی دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست
که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانع من زان دو چیز است
عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این کج و گادی گر بداند
بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرد تیغ انسان که دانی
کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که در روز قیامت
که افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند
مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت ز آن دشمن میندیش
که چون روز طرب بنشینم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد
ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو میگوئی خدای من کریمست
همیشه بر گنهکاران رحیمست

مرا از گوهر و زر صد خزینه
در این خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت
که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آن کس نیم کافتد پسندم
که آید بر کس دیگر گزندم

خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی
ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گذاریش
برشوت کی سزد آمرزگاریش

بجان دادن چو مزد از کس نگیرد
در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه نکوبخت
که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه
ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کجروی و حیله سازیست
بهانه نی طریق راست بازیست

معاذالله که راه کج روم من
ز تو این حیله دیگر بشنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده
اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آمد روز من سر
نگشت از تو مراد من میسر

زبان در بند دیگر زین خرافات
بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتاده است
ترا با آتش من خوش فتاده است
مرا این دود آتش کی کند سود
چو در چشمت نگردد آب زین دود
ازین آتش چو دو دم هست تابی
بیا بر آتشم زن یک دم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز
تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت
که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را
که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز
وگرنه بر رگش با خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من
شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدائی
ز محنت گفتنت یابم رهائی
عزیزم پیش تو چون کشته باید
پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک
بتو پیوند و این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
ولی از آتش غم در تب و تاب
بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جا کمی برجست
چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کز این تندی بیارام ای زلیخا
وزین ره بازکش کام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن
ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی
ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد
بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت
بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد
ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس
ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی
یکی عقده گشادی دو ببستی
فتادش چشم ناگه بر میانه
بزرگش پرده‌ای در کنج خانه
سؤالش کرد کان پرده پی چیست
در آن پرده نشسته بر دگر کیست
بگفت آن کس که من تا زنده هستم
برسم بندگانش می پرستم
تنی تن از زر و چشمش ز گوهر
درونش طبلهٔ پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش ادیم
بسر طاعت نهاده پیش ادیم
درون پرده کردم جای گاهش
که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آئین بی دینی نه بیند
در این کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
کز این دینار نقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم
وز این نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینا چون نترسم
ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و زمیان کار برخاست
وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از میان لام الف دور
رهاند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش
گشاد از هر دری راه گریزش
بهر ور کامدی بی در گشائی
پریدی قفل جائی پره جائی
اشارت کردنش گوئی بانگشت
کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست
بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش
ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده
بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک
چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت
ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت
که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت
دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی
که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجائی دید شهبازی نشسته
ز قید دست شاهان باز جسته
بگرد آن تنیدن کرد آغاز
که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد
لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره
نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور
فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش
نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری
بدستم نیست جز بگسسته تاری
کسی کو اصل بی بنیاد بنهاد
ز فرعش نیست در کف هیچ جز باد

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف علیه السّلام را در بیرون آن خانه و پنهان داشتن آنچه در میان او و زلیخا گذشته بود و افشا کردن زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون از خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید
وز آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز
تهی از تهمت و افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر
درون بردش بسوی آن پری چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت
که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت
نقاب از چهره آن راز برداشت

که ای میزان عدل آن راست اینست
که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد
درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پریروی
که کرد این کج نهادی راست برگوی
بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز
بفرزندی شد از لطفت سرافرازی
در این خلوت براحت خفته بودم
درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد
بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه
بخرّم گلستانم آورد راه او
باذن باغبان ناگشته محتاج
برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند
که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم
ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من
گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد
بروی نیک بختی در برآورد
شتابان از قفای وی دویدم
برون ننهاده پا بر وی رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک
چو گل افتاد در پیراهنش چاک
کشاده چاک پیراهن دهانی
کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان
کنی یکچند محبوسش بزندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش
نهی رنجی که سازد دردناکش
پسندی بر وی آن رنج گرانرا
که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را
نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت
زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم کمرسنج
پی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت
ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم
کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوشش تو گشتند / صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود اینکه کردی / عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید در این دیر پر آفات / جزا احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی
زکوی حق گذاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز آن تاب و تف دید / چو مو از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نه بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است / دروغ او چراغ بیفروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خاست
مرا تا دید دارد در پیم سر / که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس درآید که ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز باو نگشاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بد آن بنده که چون مولانه بیند / رود در مسند مولی نشیند
زغربت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد / بروی صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی درین خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم / بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبود است / برون زین کار بازاری نبود است

گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکارا / دروغ اندیش سوگندخوار
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن / بجز اشک دروغش نیست روغن
از آن روغن چراغی چون فروزد / بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت رحمت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا این سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن آن را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز / که یارد جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن
ز دست همت مشکل گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش

درآن مجمع زنی خویش زلیخا
که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش
ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف
بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند
سخن با وی بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر
خدایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت
کز آنم پردهٔ عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز
که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی
که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری
که خندان و خوش انداز پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی
بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره
که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک
زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی
همی گوید برای خود دروغی
در از پس چاک شد پیراهن او
بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه میگوید زلیخا
نه راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد
روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را
ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بوده است
بر آن آزاده این قید از تو بوده است
چه کید است اینکه پیش آوردی آخر
چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی
طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی
وز آن پس جرم خود بروی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است
زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند زنان خوار
بکید زن شود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا
زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین
ز خجلت روی بر دیوار بنشین



زکید زن دل مردان دو نیم است   زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند کید زنان خوار   بکید زن شود دانا گرفتار
زمکر زن کسی عاجز مبادا   زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین   زخجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش   بشوز ین حرف ناخوش نامهٔ خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند   بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو   که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه   که باشد پرده پوش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد زخانه   بخوش خوئی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین   نکوخوئی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خوئی کشد بار   زخوش خوئی ببدکوئی کشد کار
مکن در کار زن چندان صبوری   که افتد رخنه در سد غیوری

دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا کشادن و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت   خوشا رسوائی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد   وزاین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است   ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت های عشق از هر کرانه   بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز   شود از تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشگفت آن گل راز   جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر زان آگاه گشتند   ملامت را حوالت گاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند   زبان سرزنش بر وی کشادند

که شد فارغ ز هر ننگی و نامی   دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است   که دست از دین و دانش واگرفته است
عجب گمراهیی پیش آمد او را   که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجب تر کان غلام از وی نفور است   ز دمسازی و همرازیش دور است
نه کاهی می کند در وی نگاهی   نه کامی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز   بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار   زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کو بگرید این بخندد   هر آن در کو کشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست   از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی   ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی   بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دسترس نیست   قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ و نیکو شمائل   که سویش طبع مردم نیست مائل
بسا لولی وشی شیرین کرشمه   که ریزد خون دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را   فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند   زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه   هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربت های رنگارنگ صافی   چو نور از عکس در ظلمت شگافی
بلورین جامها لبریز کرده   بماء الورد و عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زینتش مطرح خور   بسیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش آن کاسه و خوان   طعامش قوت جسم و قوت جان
درو از خوردنیها هرچه خواهی   ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان دام   ز لب شکر ز دندان مغز بادام



(تصویر مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را و طلبیدن حضرت یوسف را در مجلس بریدن انگشتان)

ز تخت تخته حلواهای نگین — بنای قصر جشنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افگند — هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگان بلبهای شکرخا — نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه زآنها — بجوشش نام زنبر زبانها
ز تازه میوهای تر و نایاب — سبدها باغبان پر کرده از آب
بکرده هیچ نادر بین تصور — کز آب آید برون زینسان سبد پر
روان هر سو کنیزان و غلامان — بخدمت همچو طاوس خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته — بمسندهای زرکش خوش نشسته
ز هر خوان هرچه میبایست خوردند — ز هر کار آنچه می شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان — زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع خیلت ساز پرفن — ترنج و گزلکی در دست هر زن
بیک کف گزلکی در دست خود تیز — بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ آن صفرای فاقع — پی صفرائیان درمان نافع
بدیشان گفت پس کای نازنینان — ببزم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم — بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پرنور دارید — بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرام بروتش — بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگوئی — بجز وی نیست ما را آرزوئی
بغرما تا برون آید خرامان — کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوئیم — رخش نادیده از عشاق اوئیم
ترنجی کز تو اکنون در کف ماست — پی صفرائیان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید — نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه سویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتیم
به پیش قد رعنای تو افتیم

بود غم خانهٔ دل تکیه گاهت
بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف بر نیامد
چو گل زافسون او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد
در آن کاشانه همزانوی او شد

بزارے گفت کای نور دو دیده
تمنای دل محنت رسیده

زخود کردے نخست امیدوارم
بنومیدی فتاد آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو
شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
بنزدیک تو بس بی اعتبارم

مده زین خوارے و بی اعتباری
زخوان تو نان مصرم شرمساری

دل ریشم نمک خوار لب تست
نمک ریزی بر انکار لب تست

مده ره در وفاداریم شک را
نگه میدار حق این نمک را

شد از انفاس آن افسونگر گرم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی ترتیب او چون باد برخاست
چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست

فرود آویخت گیسوے معنبر
به پیش حله اش چون سبزهٔ تر

تو پنداری که بود از مشک مارے
کشیده خویش را در سبزه زارے

میانش را که با مو همسرے کرد
ز زرین منطقه زیورگرے کرد

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ
عجب دارم که نامد آن میان تنگ

بسر تاج مرصع از جواهر
ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

بپا نعلین از لعل و گهر پُر
بر او بسته دوال از رشتهٔ دُر

ردائے از قصب گردش حمایل
بهر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داد زرین آفتابه
کنیزی از پیش زرین عصابه

یکے طشتش بکف از نقرهٔ خام
بسان سایه او را گام بر گام

بدانسان هر که دیدش چابک و چست
نخست از جان شیرین دست خود شست

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود
که از هر وصف کاندیشم برون بود

ز خلوت خانه آن گنج نهفته
برون آمد چو گل راز شگفته

زنان مصر کان گلزار دیدند
ز گلزارش گل دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دستشان رفت
زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند
ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن
تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکے از تیغ انگشتان قلم کرد
بدل حرف وفاے او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد
ز هر بندش برون شنگرف ریزد

یکے بر ساخت از کف صفحهٔ سیم
کشیدش جدول از سرخی چو تقویم

بهر جدول روانه سیلی از خون
ز حد خود نهاده پاے بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست
بر آمد بانگ ز ایشان کاین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته است
ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه
کز او دیدم سر زنشها را نشانه

ملامت گر شما بر جان من بود
همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من خواندم او را
بوصل خویشتن من خواندم او را

ولے او سر بکارم در نیاورد
امید روزکارم بر نیاورد

ولے ننهد بکام من دگر پاے
ازین پس کنج زندان سازمش جاے

رسد کارش در آن زندان بخواری
گذارد عمر در محنت گذارے

ز زندان خوے سرکش نرم گردد
دلش در نیک خوئے گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام
که گیرد در قفس یک چند آرام

گروهے ز آن زنان کف بریده
ز عقل و هوش و صبر و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند
از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند   ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند   دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز   ولی با سوز درد عشق دمساز
زلیخاوار مست از جام یوسف   فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمّی از می   بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی   یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش   یکی را لال ماندن در خیالش
نباید جز بدان بی بهره بخشود   کز آن می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف ع زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی را بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار   فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری   بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سوداش از دل   چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال زبان کشتگان لال   جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شور دگر شد   بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید   ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق وی معذورم هست   بدارید از ملامت کوتهم دست
چو یاران از در یاری درآیید   در این کارم مددکاری نمائید
همه چنگ محبت ساز کردند   نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جان است   بر آن اقلیم حکم او روان است
بدیدارش کرا آهنگ باشد   که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایه رنجوری تست   جمالش حجّت معذوری تست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد   که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو   درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید   بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش   وزین نامهربانی شرم بادش
وز آن پس رو سوی یوسف نهادند   سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی   دریده پرده در نیک نامی
درین بستان که گل با خار جفت است   گل بی خار چون تو کم شگفت است
درین دریا که نه چرخش صدفها است   بتو این چار گوهر را شرفها است
بکن پایه بلندی مایهٔ خویش   فرود آی اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک   همی کش که گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن   اگر گه گه کشی بر خاک دامن
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی   اگر گاهی کنی سویش نگاهی
بدفع حاجتش حجّت رها کن   ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
ز بی حاجت ترا گر حاجتی هست   مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمتت گوش   حقوق خدمت وی را فراموش
نیاز او نگر از حدّ مبر ناز   از آن ترسیم ای نخل سرافراز
که چون نبود ترا جز سرکشی کار   نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید دل از مهر جمالت   کند دست جفایش پایمالت
چو از سر بگذرد سیل ای خردمند   بخفد مادر بزیر پای فرزند
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست   بخواری دوست را از سر کشد پوست
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان   که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ   گریزان زندگان از وی بفرسنگ
در او ضیق النفس هر زنده را   نشیمن هر بمرگ ارزنده را

دراو نگشاده دست صنع استاد   نه راه روشنی نه منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبائی   زمینش گشته زار هر بلائی
درش بسته بقفل ناامیدی   ندیده غرفهٔ صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر   متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی   نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت روئی چند بروی   مجاور تلخ گوئی چند بروی
برابرو چین پی آزار مردم   زهر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان   سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرائی   که باشد جای تو چون دلربائی
خدارا بر وجود خود به بخشای   بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم   بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی   که چندانش نمی بینی مجالی
چو زو ایمن سوی دمساز ما باش   نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم   سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشائیم لبهای شکرخا   زخجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که مائیم   زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم
چو یوسف گوش کرد افسون گریشان   پی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین و خرد نیز   نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد زگفتگوی ایشان   بگردانید رو از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات   که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان   انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر بی گزندی   حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان   مرا زندان به از دیدار اینان

به از صد سال در زندان نشینم   که یکدم طلعت اینان نه بینم
بنا محرم نظر دل را کند کور   زدولت خانهٔ دل افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را   زکوی عقل و دین آوارگان را
که آمد تنگ از ایشان جای بر من   نگردانی زمن ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند   دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی زفضلش عافیت خواه   سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان   دلی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا مر ایشان را

چو از دستان آن ببریده دستان   همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش   بسی از بیشتر شد عصمتش پیش
همه خفاش آن خورشید گشتند   ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخارا اغبارا انگیز کردند   بزندان کردن وی تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم   نبوده مستحقی چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حور زادی   نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پندگوئی سخت کشتی   زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او   نباشد غیر رو سختی فن او
چو کوره ساز زندان را برا و گرم   بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم ز آتش طبع فولاد   ازو چیزی تواند ساخت استاد
زگرمی نرم گر نتواندش گرد   چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
برای راحت خود رنج او خواست   در آن ویران مقامی کنج او خواست
زلیخا را چو زان جادو زبانان   شد از زندان امید وصل جانان

چو نبود عشق عاشق را کمالی
نبندد جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را
بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق
زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب
ز دل این نقش بیرون ریخت یکشب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر
شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قولند مرد و زن موافق
که من بروی زیانم گشته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم
بخاک و خون طپیان نخچیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته
که پیکان بر سر پیکان نشسته

سر یک مویم از عشقش تهی نیست
بعشق او ز خویشم آگهی نیست

در آن فکرم که دفع این گمان را
سوی زندان فرستم این جوان را

بهر کویش بعجز و نامرادی
بگردانم منادی بر منادی

که این باشد سزای آن بداندیش
که انبازی کند با صاحب خویش

نیندیشد ز قهر جان خراشش
نهد پای تمنا در فراشش

چو مردم قهر من با او ببینند
از آن ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشه او را پسندید
ز استصواب آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم
در این معنی بسی اندیشه کردم

نسفتم گوهری به ز آنچه سفتی
نیاید بر دلم به ز آنچه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش
ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا این سخن از وی چو بشنید
سوی یوسف عنان کید پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کرده است
سرت را زیر حکمم پست کرده است

اگر خواهم بزندان سازمت جای
دگر خواهم بگردون سایمت پای

بنه سرسرکشی تا چند با من
بر آخوش ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری
مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت بر آرم
بر اوج کبریا نامت بر آرم

وگرنه صد در محنت گشاده
پی زجر تو زندان ایستاده

برویم خرم و خندان نشینی
از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش
بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت
بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند
خشن پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند
بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسی اش بر خر نشاندند
بهر کوئی ز مصر آن خر براندند

منادی زن منادی بر کشیده
که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش
نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

بود لایق که همچون ناپسندان
بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا
همی گفتند حاشا ثم حاشا

کز این روی نکو بدکاری آید
وز این دلدار دل آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته
نیاید کار شیطان از فرشته

نکو در میکشد از خوی بد پای
چه خوش گفت آن نکوروی نکورای

که هر کس در جهان نیکوست رویش
بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت آنکه زشت آمد سرشتش
بود چون روی زشتش خوی زشتش

چنان کز زشت نیکوئی نیاید
ز نیکو نیز بدخوئی نیاید

بدینسان تا بزندانش ببردند
بعیاران زندانش سپردند

چو آن دلزنده در زندان درآمد
بجسم مرده گوئی جان درآمد

در آن محنت سرا افتاد جوشی
برآمد از گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیریان زنجیرگویان

بپا شد بندشان قید ارادت   بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان   کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حورا سرشتی   اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گل رخسار گردد   اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام   بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل   ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای   بزرکش حلهٔ سروش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی   ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن   جدا از دیگران انجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را   منور ساز طاق منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز   ز استبرق بساط دلکش انداز
در آنخانه چو منزل ساخت یوسف   بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت   در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست   بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلائی   که ناید زآن بلا بوی عطائی
اسیری کز بلا باشد هراسان   کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد   عجب غافل نهاد است آدمی زاد
نباشد داب او نعمت شناسی   نداند طبع او جز ناسپاسی
به نعمت گرچه عمری بگذراند   نداند قدر او تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است   بدان پندار کز معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد   چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان   گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا گشت از آن سرو یگانه   به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد   گلستانش ز زندان تیره تر شد
بتنگ آمد در آن زندان دل او   یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار   که بیدلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند   کز او گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل   بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش   چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون پر بر آید جان غمناک   چو پاک از جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینه خود می گشاید   که غم بیرون رود شادی در آید
بناخن همچو گل رخسار می کند   چو سنبل موی عنبربار میکند
چو بودش روی و موی از جان نشانی   ز هجر یار خود می کند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت   بقصد صلح طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی   شکست آمد بر او زآن طبل کوبی
بفرق سر به پنجه خاک می بیخت   سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد بخنین گل   که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند   بدین یکمشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست   بقصد در عقیق ناب میخست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون   که از جوشش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی   چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را   نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد   بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کرده است   چنین زهری که من خوردم که خورده است
در این محنت سرا یک عشق پیشه   نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم   ز کوری خویش را در چه فکندم
زغم کوهی به پشت خویش بستم   بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد بر تلخی روزگاری   که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت   ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل و آوارهٔ خویش   نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش
بدینسان نوحهٔ جان سوز میکرد   شب اندوه خود را روز میکرد
زهر چیزی کز او بوئی شنیدی   ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او   که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی   بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی   بصد حسرت زمینش را بوسه دادی
که طوق حشمت آن گردنست این   چگویم رشتهٔ جان منست این
گهی در آستینش دست بردی   ز بخت آن دستبرد خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود به تعظیم   بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای   که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی ناامید از پای بوسی   بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را   فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بوده است   جهانی بر زمینش فرق سوده است
کمر را گز میانش یاد دادی   چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش   کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حلهٔ اش از هم کشادی   بگریه دیده پر نم کشادی
نشستی دامن از اشک نیازش   ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجای جفت دیدی   از و بوسی بجائی مفت دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی   ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش   ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود   ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت   بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش   بغیر صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد   کی از دل مهر او بیرون توان کرد
بلاک عاشق از جانان جدا نیست   بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه   بود فرقت عذاب بیکرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست   جدائی ناخوش است اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد   به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد   بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر شد پاسبان دار   کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی مشکرنگ میساخت   بدان راه نفس را تنگ میساخت
خلاصی از جفای دهر می جست   ز شربت وار جام زهر می جست
ز هر چیزی که کم یا بیش میخواست   همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش   همی گفت از ضمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت   ز لعل او لبالب باد جامت
رهائیت آنچنان باد از جدائی   که دیگر نایدت یاد آشنائی
زمانی با خودی آی این بیخودی چند   خردمندی گزین نابخردی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو   که کرد است اینکه اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر اینکار   شکیبائی بود تدبیر اینکار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب   بر این آتش بزن از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پای برجای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امیدت آرد / صبوری دولت جاویدت آرد
به صبر اندر صدف باران شود دُر / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
به صبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه رهرو آن را توشه بیرون
به صبر اندر رحم یک قطرهٔ آب / شود نه ماه را مهر جهان تاب
زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
گریبان را دریده تا بدامن / کشید از صبر کوشی پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقی پیش / بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السّلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف اندر چشم انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خونفشان گرد
شفق را شد ز اشک خود جگر خون / وز آن خون دامن گردون دگرگون
زگریه نالهٔ جان سوز برداشت / همان آه و فغان روز برداشت
چو رو اندر شب آرد روز عاشق / بشب گردد فزون تر سوز عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود رو در سیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آندم که آید / برای عاشقان آن درد زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد / که زینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خونخوار کی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و ز دیدار مهجور / شبش بی ماه مانده خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده بپایان بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بوده است / کف راحت بپای او که سوده است
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه / چو مرغ اندام رامش ساخت یا نه
گل او همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب و گلش را / پژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت این چنین در هر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز / بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرائیم / بآن محنت سرا پنهان در آئیم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای همچون گلعذاریست / نه زندان بلکه خرم نوبهاریست
دل هر عاشق از بستان کشاید / مرا این غنچه در زندان کشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه / فغان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را خبر کرد

اشارت کرد تا بگشاد ره را / نمود از دور آن تابنده مه را
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و بوی نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خون فشان و اشک گلگون / همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوه بینان
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی / بآبی از دلم ننشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من / زهی مظلومی و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر میزاد مادر کاشش دایه / بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدین سان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر موئی بدو حاضر نمی شد / وگر می شد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد / مؤذن در سحر خوانی برآمد
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرقه در نور
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد کردن افراز / ز نامی ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تک و پوی / نبودش جز در آن آمد شدن روی
نگردی کس به بستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آن را که زندانیست یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز ببام قصر خویش و از آنجا نظارهٔ زندان کردن در مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری داشتن

شب آمد عاشقان را پردهٔ راز / شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف
چون آن محرم ز زندان آمدی باز / بدو صد عشق بازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمی است کان رخسار دیدست / که این پائی است کانجا ها رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری / که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی از آن پس حال او را / جمال روی فرخ فال او را

که رویش را الف سوده کزندی / بکار او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا افسردگی نیست / تنش را زآن زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بُردی خورد یا نه / از این دلداده یاد آورد یا نه
پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می‌نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در مژگان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است / نه زندان روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف آن سرمایه دارد / که خورشیدی چنان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن مه براو بنهاده بنشست
سعادت سرفراز آید از آن در / که سر و من فرود آرد بآن سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آن سان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون در روزن او / به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدان سان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / ز رفتاریش آن گفتارش این بود
در این گفتار جانش بر لب آمد / در این اندوه روزش را شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آئین شب پیش
شبش این بود و روزش تا بدان روز / که زندان بود جای آن دلفروز
بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار / کهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز / نمی‌آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجوئید / بجنبانیدم اول پس بگوئید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وز آن پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من / از آن هست این همه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کجا از دیگران آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش / بزخم نشتر آمد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیدهٔ کس / نیامد غیر نقش یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبکدست / بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو رهائی یابد از خویش / نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایش نماند دیگری را
درآید هیچ جانش در رگ و پی / نباشد یکسر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد / ز کوی او هوسها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیش غیر از عشق کاری
برخ اندر پختگی آرد ز خامی / ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی ز بود خود برون آی / بدولت خانهٔ سرمد درون آی
چه دانم راه دولتخانه دانی / نه از دولت بود چندین گرانی

برین دام گران جانان قدم نه
قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی هم زیانی زان نبودت
مباش امروز کانم نیست سودت

مجو اندر خودی بهبود خود را
کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السّلام با اهل زندان و تعبیر خواب مقربان پادشاه مصر و وصیّت کردن هر یک از ایشان را که وی را پیش پادشاه یاد کنند

زمادر هرکه دولتمند زاید
فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد
گل از وی نافهٔ تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر کشته کشتی
شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار در وزد در تازه باغی
فروزد از رخش هر گل چراغی

بزندان گر درآید خرّم و شاد
کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان
شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و غم آزاد گشتند

بگردن غلشان شد طوق اقبال
بپا زنجیرشان زرینه خلخال

اگر زندانئی بیمار گشتی
اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی بیمارداریش
خلاصی دادی از تیمار و خواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی او را رضاجوی
ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ
ز ناداری نمودی غرّه اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی
ز عیشش قفل تنگی بر گرفتی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی
بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
بخشکی آمدی رختش بگرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همدمش بودند و همراز
در آن ماتمکده با وی هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی
کز آن در جانشان افتاد تابی

یکی را مژده ده خواب از نجاتش
یکی را مخبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
وز آن بر جانشان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند
جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را کو شمال از دار دادند
یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت
بمسندگاه عزّ و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسندنشین کرد
بوی یوسف وصیّت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه باریابی
به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود
کز آن یاد آوری وافر بری سود

بگوئی هست در زندان غریبی
ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بی گنه مپسند رنجور
که هست این از طریق معدلت دور

چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه
می از قرّابهٔ قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیّت از خیالش
که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده اش مأیوسی آورد
بزندان بلا محبوسی آورد

بلی آن را که ایزد برگزیند
بصدر عزّ و معشوقی نشیند

ره اسباب بر رویش ببندد
ره این و آنش کم پسندد

نتابد جز سوی خود روی او را
ز هر کس بگسلاند خوی او را

بدست غیر تاراجش نخواهد
بغیر از خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس
اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه یوسف علیه السّلام از برای تعبیر خواب خود

وتعلل کردن وی که آنچه میان او و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بسا قفلی که ناپیدا کلید است — بر او راه کشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ در پیچ — به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناکه دست صنعی در میان نه — بفتحش هیچ صانع را گمان نه
پدید آید ز غیب او را کشادی — ودیعت در مرادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند — برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی — که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز پیندار خودی رو بخودی رست — گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار — بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت و فربه — بخوبی و خوشی از یکدگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر — پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند — بسان سبزه آن را پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه — که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفت دیگر خشک — بر آن پیچید گردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست — ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محال است — فراهم کردهٔ وهم و خیال است
بحکم عقل تعبیری ندارد — بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت — ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فر جوانیست — که در حل دقایق نکته دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب — دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گوئی بر او بگشایم این راز — وز او تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من — چه بهتر کور را از چشم روشن

تصویر سلطان مصر نقل نمودن خواب خود را از برای معبران



مرا چشم خرد زآن لحظه کور است   که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد   بیوسف حال خواب شه بیان کرد
همانندم گفت یوسف در جوابش   یکایک صورت تعبیر خوابش
بگفتا کاو دو خوشه هر دو سالند   باوصاف خودش وصاف حالند
چه باشد خوشه سبز و کاو فربه   بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و کاو لاغر   بود از سال تنگت قصّه آور
نخستین سالهای هفت کانه   بود باران آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید   وزآن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد   ز تنگی حال خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطائی   نروید از زمین شاخ گیائی
ز عشرت مالداران جست دارند   ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود از خوان دوران   که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت   حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت   دل شاه از غمش چون غنچه بشگفت
بگفتا خیز و یوسف را بیارد   کز او به کردم این نکته باور
سخن گر دوست آری شکر است آن   ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن   چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه   ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام   سوی بستان سرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دلارا   بیاور زین گل بستان سرآرا
بگفتا من چه آیم پیش شاهی   که چون من بیکسی را بی گناهی
بزندان سالها محبوس کرده است   ز آثار کرم مأیوس کرده است
اگر خواهد که من بیرون نهم پائی   ازین غمخانه گو اوّل بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند   ز حیرت بر رخسم کفها بریدند
بیک جا چون ثریا باهم آیند   نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند   چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کاین سر شود بر شاه روشن   که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست   در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت ناید از من   بجز صدق و امانت ناید از من
مرا به گر زنم نقب خزاین   که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن را گفت با شاه   زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند   همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع   زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چو دیدید   که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید   چرا ره سوی زندانش نمودید
تنی کازار باشد بر تنش گل   همی از دانا سزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر   بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت   بتو فرخنده فرهم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم   بجز عزّ و شرف ما کی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنین پاک   که هست از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته   زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده   ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد   چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق   برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی   منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم   چو کامم من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد   درآن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت   بحالش کرد حال من سرایت
جفائی کز رسید اورا ز جافی   کنون واجب بود آن را تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار   بصد چندان بود یوسف سزاوار
چون شاه این نکته سنجیده بشنید   چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند   بدین خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گل بر کیست خندان   گل خندان به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت   مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السّلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مصر اورا و وفات نمودن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهائی و جدائی

در این دیر کهن رسمی است دیرین   که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون   که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ   که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی   طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه   برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و تکریم وی از شاه   خطاب آمد ز نزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ   بمیدانی بهر جانب دو فرسنگ
دورویه تا بزندان ایستاده   تجملهای خود را عرضه دادند
چو از زرین کمر سرکش غلامان   همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی   بتازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش نوایان   بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره   نثار آورد کان از هر کناره

تهی دستان بامید نثاری   گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه   بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق   چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر   ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند   گدا را از گدائی میراندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار   فرود آمد ز رخش باد رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش   بپا انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت   بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت   باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ   چو سرو و گل رخ و شمشاد گل رنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند   بپرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر   درآمد لعل نوشینش به تقریر
وزان پس کردش از هر سو سؤالی   بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش   چنان کامد ازان گفتن شگفتش
در آخر گفت کاین خوابی که دیدم   ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم   غم خلق جهان خوردن توانم
جوابش گفت یوسف کای جهاندار   بدینسان میتوان تدبیر این کار
که می باید در ایام فراخی   که ابر و نم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری   که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند   ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آکنده خوشه   نهندش همچنان از بهره توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن   که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گیرد خوشه در خانه درنگی   بیاید روز کار قحط و تنگی

تصویر تاج گذاردن عزیز مصر بر سر حضرت یوسف صدیق



بر د هر کس برای عیش تیره — بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی — که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند — چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر اینکار — که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی پدید این کارسازی — بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد — زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش — بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی — جهانی پای تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان — رسیدی بانگ چاوشان به کیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی — جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره — برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی — بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت — لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را — بزود وی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد — ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد — نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است — در این حرمان سرا کار وی این است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک — یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا بهر کاری مداری — که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد — نه از ادبار او جانش گدازد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت

یوسف علیه السّلام و ابتلای وی به محنت و اندوه و فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد   ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او   نگردد شادیی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه   برآرد موجهای غصه چون کوه
از آن یم دامن او تر نگردد   ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه   زند زو عیشهای جاودانه
فرو پیچد از آن جشن طرب روی   نخواهد کم غم خود یکسر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ   جهان چون خانه مرغان بر او تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش   حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر   نهالی بود رعنا سایه پرور
همه اسباب حشمت جمع میداشت   رخی افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت   حدیثش از زبان او نمیرفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش   نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود   انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد   وطن در کنج محنت خانه کرد
نه میخورد از فراق او نه می خفت   ز دیده خون همی بارید و می گفت
ولی بی یار از حرمان دیدار   جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم ساخت محروم   بزندان کردمش مظلوم و مغموم
بشب پنهان بزندان بردمی راه   تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی   در و دیوار آن منزل که بودی
خوشا آن کز بخت برخوردار بودم   درون یک سرا با یار بودم
منم امروز از آن صفا دور مانده   بدل رنجه بتن رنجور مانده

ندارم ز آن بجز در دل خیالی   وز آن خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم   که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد   ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو هد آه دایم دود آهش   بفرق سر شده چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی   نبودی غیر از آن چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود   فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را اگر آن مانع نگشتی   ز صندوق فلک پرّان گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت   نکو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او   مژه میریخت آبلی بر لب او
نمی شست از رخ آن خونابه گوئی   از آن خوناب بودش سرخ روئی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی   بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار نادر دجا درم نقد   بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون   چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون
ز سرخی هر یکی بودی دواتی   نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید   ز جان به خود نقش جانان می تراشید
همی زد بر سر زانو کف دست   سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بمهر دوست یعنی در خورم من   کز او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب یاوری یار   مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل هیچون صنوبر کوفتی مشت   بسان نی شکر خائیدی انگشت
کفش از هر نگاری داشتی عار   نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونین خامه کردی   ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی   بجز زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی ز آن نامه هرگز داستانش   نخواندی دلبر نانوشته خوانش

فراوان سالها کاروی این بود
زهجر رنج تیماروے این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش
برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگامه برچید
بشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
بجاے زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیری را درین باغ
گز اینسان بوم گیرد خانهٔ زاغ

سیاهی را سر شاخ از نرگسش شست
زنرگس زار چشمش یاسمین رست

بشادی زیر این چرخ کج آئین
سیه پوشیدیش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی
چرا رفت از سیاهی در سفیدی

مگر بودش ز هندستان نمونه
که باشد کار هندو واژگونه

بروی تازه گل چون چینش افتاد
شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد

زبار آن چین که افگندی بر ابرو
فتاد از علت پیریش در رو

ندارد کس دراین دیر کهن یاد
که گیرد آب چین بے جنبش باد

ولے گر باد بودے در نبودے
رخ چون آب او پرچین نمودے

سهی سروش ز بار عشق خم شد
سرش چون حلقه همراز قدم شد

نه سر نے پاے بود از بخت وارون
ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

دراین نم دیده خاک از خون مردم
چو شد سرمایهٔ بیناییش گم

به پشت خم از آن بودی سرش پیش
که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردے در آن ویرانه مه و سال
سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال

تهے از حلهاے اطلسش دوش
سبک از دانهای گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع
معرا عارض از زربفت برقع

بزیر پهلو از خاکش نهالین
عذار نازکش را خشت بالین

بمهر یوسفش از خاک بستر
به از مهد حریر حور گستر

بیاد او بزیر روے خشتش
مربع بالشے بود از بهشتش

دراین

دراین محنت گر آن یکشمه گفتم
بشرحش گوهر صد نکته سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش
نبودی غیر او آرام جانش

در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت
هزاران حقه پر در و گهر داشت

زهر کس قصهٔ یوسف شنیدی
بپایش گنج و سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر
لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودش کار پیوست
شد از سیم و زر گوهر تهی دست

به پشمین جامهٔ مشکین گشت خورسند
بر آن از لیف خرما شد کمربند

خبرگویان ز یوسف لب ببستند
پس زانوی خاموشی نشستند

گذشت آن گز لب هر صاحب هوش
ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بر آن شد تا ز بے قوتی رهد باز
کند در راه یوسف خانه همباز

که چون افتد گذرگاهی براهش
پذیرد قوت ز آواز سپاهش

زهی بیچاره آن از پا فتاده
زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده
نوای عیش او تا ساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش
نیابد قوتی از پیک دیارش

کهی با باد از وے راز گوید
که از مرغ نشانش باز جوید

چو بیند رهروی در رهگذارے
بروش از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهریار است
بشوید گرد او کو زان دیار است

دگر سلطانش از راهے سواره
برآید نبودش تاب نظاره

شود خرم بخاک و گرد راهش
نشنید خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آواز گذشتن سپاه او خورسندی یابد و تسکین قلب نماید

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست
براه یوسف از نے خانهٔ ساخت

بدو کردند نی بستی حواله — چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدائی ناله آغاز — جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتشش اندر وی گرفتی — ز آهش شعله اندر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته — چو صید تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود — بر او هر تیر کو نی شکر بود
در آخر داشت یوسف دیوزادی — سپهر اندازه گردون نهادی
تکاوری ابلقی چون چرخ فیروز — ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه — برابر چون شب و روز زمانه
گرو بر خوشهٔ چرخ از دم او — شکن در کاسهٔ بدر از سم او
بهر سم بسی هلالی بسته از زر — ز سیمین اختر رخشان مسمر
ز خشم سم چو سنگ خاره خستی — ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و پو — بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخچیر — پران از پهلوی نخچیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق — بیک جستن بریدی گرم چون برق
اگر گردش نه پا زو پس کشیدی — بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی — ندیدی هیچکس یک قطره از وی
بجوشش رفتن در آن خوی بودیش میل — چو آن گرد آمده از قطرها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه — بری ز آسیب مار تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن — گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش ار در آوردی بدان سر — بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در هر شبانگاه — جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب مه و سال — پی جو کردنش آماده غربال
ز سدره سبحه خوان مرغی گزیدی — که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زینش مثالی — رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی — چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلی — که رفتی هر طرف اضعاف میلی
شتابان سوی آن شاه آمدندی — چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی — از آن نی بست خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی — خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو پی یوسف رسیدی خیلش از راه — به طنزش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف — بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان — نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طنز مپسندید داغم — که ناید بوی یوسف بر دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد — جهان پر نافهٔ تاتار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند — شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی — کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست — در این قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید — قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت — قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد — نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد — از آن جان تازگی آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور — ز چاوشان صدای دور شو دور
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش — نبودی حاجت کوس رحیلش
زدی افغان که من عمریست دورم — بصد محنت در این دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری — نجویم دوری الا در صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم — همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این وبیهوش اوفتادی / زخود کرده فراموش اوفتادی
زجام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود بآن نی بست رفتی
در آن نیها چو دم از جان ناشاد / دمیدی خواستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر از اینش کاروباری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف علیه السّلام را و التفات نایافتن وبعد ازان بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدا یتعالی آوردن پس بسر راه وی رفتن و التفات یافتن

ندارد عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت
دودم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد کار
چو باید بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبله جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود به بین رسوئیم را / بچشم بازده بینائیم را
زیوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که بینم رویش از دور
مرادم هیچ وقتی در مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون میتوانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
در این جان خستگیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین
چه غم است این که نابودن از آن به / ره نابود پیمودن از آن به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد / زگریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدائی / گرفت از راه یوسف تنگنائی
برسم دادخواهان داد برداشت / زدل ناله زجان فریاد برداشت
زبس بر آسمان میشد ز هر سوی / نفیر چاوشان طرقوا گوی
زبس بر گوشها میزد نه بر جای / صهیل مرکبان بادپیمای
کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی شد که آن را کس نبیناد
زنومیدی دلش صد پاره گشته / زکوی بهتری آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
به محنت خانه خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بکشاد تسکین و الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم / زکام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی کو هر قدرت شکستن
بگفت این پس بضرب سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
زکار بت شکستن چون بپرداخت / زآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رخ بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیردستان / بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نی عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بتگر بمهر خود خراشی / وز آتش افگنی در بت تراشی
کسی کو پیش بت افتاد پست است / که گوید بت پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز   خطا کردم خطای من بیامرز
زبس راه خطا پیمائی از من   ستاندی گوهر بینائی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی   بمن ده باز آنچ از من ستاندی
بود دل فارغ از بهر تاسف   بچینم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه   گرفت افغان کنان بازش سر راه
که پاکست آنکه شه را ساخت بنده   بذل و عجز کردش سرفکنده
بفرق بنده مسکین و محتاج   نهاد از عز و جاه و خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف   برفت از هیبت او هوش یوسف
بحاجب گفت کاین تسبیح خوان را   که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتخانهٔ خاص من آور   بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم   وزین ادبار و اقبالش بپرسم
کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد   عجب ماندم که تاثیر عجب کرد
گرش دردی نه دامن گیر باشد   کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد تن خاک دریابنده شاهی   که دریابد بآهی یا نگاهی
فروغ صدق صبح دادخواهان   مزوّر قصهٔ گم کرده راهان
شود هر صبح صادق را بتاثیر   مزوّر را دهد باد آتش تزویر
نه چون شاهان دور این زمانه   که هیچ بینند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یک دینار زر جست   وگر ز و دست صد کس زیر سنگست
ز دینار و زرش صد سرخ روئیست   تظلم کردن از وی هرزه گوئیست

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف و بدعای وی بینائی و جمال و جوانی یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق   که گردد یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد   ز بارش سینه بی آزار یابد

بپیش او نشیند راز گوید   حکایتهای دیرین باز گوید
زغوغای سپه چون رست یوسف   بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه   بخوی نیک در عالم فسانه
ستاده بر در اینک آن زن پیر   که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همراه   بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن   اگر درویش هست آزاد واکن
بگفت او نیست زان سان گونه اندیش   که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید   حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون ذرّه رقاص   درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت   دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
زبس خندیدنش یوسف عجب کرد   ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم   ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت   دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم   بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاهد ملک اندر آغوش   مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست   ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حال است   چرا حالت بدین سان در وبال است
چو یوسف گفت با وی کای زلیخا   فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زو از دلش جوش   برفت از لذت آواز سرش هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز   حکایت کرد یوسف با وی آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت   بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا چشم تو بی نور چون است   بگفت از بس که بی تو غرق خون است
بگفتا خم چرا شد سرو نازت   بگفت از بار هجر جان گدازت

بگفتا کو زر و سیمی که بودت
بفرق آن تاج دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند
ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم
بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او
گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم
کنون در کنج غم اینم که هستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز
ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی
نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آن را بسوگند
بشرح آن گشایم از زبان بند

وگرنه لب ز شرح آن ببندم
غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت
بآن معمار ارکان نبوّت

کز آبش لاله و ریحان دمیدش
لباس خلد از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم
روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمال است و جوانی
بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را
روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد
رخش را طلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش
وز آن شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار
ز صبحش آشکارا شد شب تار

سپیدی شد ز مشکین طرّه اش دور
درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت
شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

جوانی پیریش را گشت هاله
پس از چهل سالگی ده چار ساله

جمالش را سر و کار دگر شد
ز عهد پیشتر هم پیشتر شد

دگر ره یوسفش گفتا نکوخوی
مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم
که در خلوت که وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم
بشب رو بر کف پائی تو باشم

فتم در سایه سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوش خندت

نهم مرهم دل افکار خود را
بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که پژمرده است و درهم
دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش
زمانی سر به پیش افکند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نه نی گفت و نه آری

میان خواست حیران بود ناخواست
که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک
سلامت میرساند ایزد پاک

که با عجز زلیخا را چو دیدیم
بتو عرض نیازش را شنیدیم

بموج انگیزی آن عجز و کوشش
درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم
بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدیش کن جاوید پیوند
که بکشاید باد از کار او بند

ز عین عاطفت بابی نظرها
شود زائیده زان عقد گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السّلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی عزّ و اسمه

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند
بتخت عزّ و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب
بر آئین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان بر او مه تا بماهی
مبارک باد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خاست
بمجلس حاضران را عذرها خواست

تصویر یوسف ع و زلیخا و آمدن جبرئیل ع و خبر آوردن از جانب خدای تعالی



زلیخا را پرستش ساخت دلشاد
بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش
بزرگش جاها دادند زیبش
چو های و هوے مردم یافت آرام
بمنزل گاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست
زر افشان پرده بر روی زمین بست
به فیروزی برین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر آویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شعر شب شد پردهٔ راز
بر آن پرده جهانی نغمه پرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند
بروی خویش مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص
دل او از نهیبش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست
به بیداریست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نے
نشیند از دلش این تاب یا نے
گہے پر آب چشمش ز اشک شادی
گہے پر خون ز بیم نامرادی
گہے گفتی که من باور ندارم
که خوش گردد بدین سان روزگارم
گہے گفتی که لطف دوست عام است
ز لطف دوست نومیدی حرامست
از این اندیشه خاطر در کشاکش
گہے خوش بودی آنجا گاه ناخوش
زنا که دید کز در پرده برخاست
مهی بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بروی افتاد
تماشای دلش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور
ز نور خود ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید
ز دیدار خود آن بیهوشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد
کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش
به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روئی کز او می بست دیده
وز او میبود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روئی دید زیبا
بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول
رخش ز آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش
عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را
بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان
دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از آن رو کرد اول بوسه را ساز
که بر خوان از نمک به باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نا برده رنجے
نشانی یافت از نایاب گنجے

میان بسته طلب را چابک و چست — از آن گنج گهر درج گهر جست

نهادش پیش آن سرو گل اندام — مقفل حقهٔ از نقرهٔ خام

نه خازن برده سوی حقه دستی — نه خاین داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت — کشادش قفل در وی گوهر انداخت

دو شاخ ارغوانی در هوا شد — دو برگ گل ز یک دیگر جدا شد

کمیتش کام زد در عرصهٔ تنگ — ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد — در آخر ترک مایی و منی کرد

شبانگه تشنه برخاست از خواب — بسیمین برکه سر بر زد ز آب

شد اول غرق آخر با خوشی جفت — برون آمد بجای خویشتن جفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده — ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی ناشگفته و دیگر شگفته — نهفته ناشگفته در شگفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید — ز باغش غنچهٔ ناشگفته را چید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند — گل از باد سحر ناشگفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیده است — ولی او غنچه با نسیم نچیده است

براه جاه اگر چه تیز تک بود — بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم — ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی — بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس — نزد بر گوهرم کس نوک الماس

بحمد الله که این نقد امانت — سلامت ماند زان دست خیانت

دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم — بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن از آن پری چهر — شنید افزود از آتش مهر بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش — نه این به زانچه میجستی ازین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار — که من بودم بدرد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش — بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی — کز او هر دم فزاید شور مستی

شکیبائی نبود از تو حد من — بکش دامان عفوی بر بد من

ز جرمی کز کمال عشق خیزد — کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای او

بصدق آنکس که زد در عاشقی کام — بمعشوقی بر آمد آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق — که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق — که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی — بعشق لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی — نبودی بازیش جز عشق بازی

دو لعبت را که پیش هم نشاندی — یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دست چپ ز دست راست دانست — ره و رسم نشست و خواست دانست

دران خوابی که دید از بخت بیدار — بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد — بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد — نه بهر خود ز بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد — بامید وصال او بر آورد

به پیری در تمنای وی افتاد — بکوری در تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد — بمهر روی او جان جهان شد

وز آن پس در هوای زیست تا زیست — بدل قید وفایش زیست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نهایت — در آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم — که می آمد از آن دل گرمیش شرم

چنان راه دل آن دل فریبش — که یکساعت نبود از وی شکیبش

بگرد خاطرش کشتی رضا جوے　　لبش بر لب نهاده روی بر روے
ز بس کشت طرب را آب دادے　　بآتش دمبدم حاجت فتادے
ولے زو بر زلیخا پرده بشکافت　　ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید پرتو اشتلم کرد　　که یوسف را در آن چون درد کم کرد
بلے در بوتهٔ عشق مجازے　　گذشتش عمر در بالغ گدازے
چو خورشید حقیقت گشت مانع　　نبودش پیش دیده هیچ مانع
کرشمهای حقیقت در وی آویخت　　ز هرچه از ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان　　خلاصی جست ازوافتان و خیزان
چو زو دستا ز قفا در دامن او　　ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو　　دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدے　　بپا داشتش گناه من رسیدے
درین کار از تفاوت بی هراسیم　　به پیراهن دری را ستا براسیم
چو یوسف روی او در بندگے دید　　وز آن نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانهٔ ساخت　　نه کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی　　زمین از وضع لطفها بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف　　مهندس را برو فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان　　ز نورها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور　　مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش خور بر زمانه　　محال از وے درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیک بختان　　ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغی نشسته　　ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده بختی　　ز زر تختی ز زر ناب تختے
دو صد نقش بدیع انگیخت در وے　　هزار آویزه دُر آویخت در وے

زلیخا را گرفت از مهر دل دست　　نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت　　مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که میخواندے غلامم　　کرامت خانهٔ کردے بنامم
ز لعل و زر پے سرخی و زردے　　هر آن زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پے شکر عطایت　　عبادت خانهٔ کردم برایت
در آن بنشین پے شکر خدائے　　کز او دارے بهر موئے عطائے
توانگر ساختت بعد از فقیرے　　جوانے داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور دادت　　وز آن بر رو در رحمت کشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت　　تریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهے　　نشسته بر سریر پادشاهے
در آن خلوت سرا می بود خورسند　　بوصل یوسف و فضل خداوند

خوابدیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدا تعالی وفات خود طلبیدن و پریشانی و زاری کردن زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیک بختی　　کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش　　کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غبارے　　بشادی بگذراند روزگارے
زناگه باد ادبارے برآید　　سموم هجر را کارے برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ　　درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت　　بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شادمی زیست　　ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمامی یافت ایام وصالش　　در آن دولت ز چل بگذشت حالش
پیاپی داد آن نخل برومند　　بر او فرزند بل فرزند فرزند

مرادی در جهان در دل نبودش — که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف بمحراب — ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته — برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب — که شد ایام دوری زود بشتاب
به ناخواهی بر آب و گل قدم نه — بنزهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آنخواب — بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد — از آن مقصود را بروی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند — بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز طور خود برون شد — باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت — ره فسحت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد — بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان — بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی — که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم این کشور فانی گرفته است — ز تدبیر جهانبانی گرفته است
مرا فارغ ز من راهی بخود ده — مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند — بقرب منزلت پیشین گرفتند
برون آز از شمار این دو نامم — بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری — بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را — اثر گردد بزودی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی — که در تاثیر او افتد درنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ — گشاد از یکدیگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک — همی مالید بر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه شد جفت — ز دیده اشک می افشاند و میگفت

گرفتار دل افکار خویشم — عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف — ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را — بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگ است بی او — حیات جاودان مرگ است بی او
بقانون وفا نیکو نباشد — که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازد همره او را — مرا بیرون بر اول آنکه او را
نمیخواهم کزو یک سو نشینم — جهان را بی جمال او ببینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز — نه شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دلی تنگ — شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از مفارقت

بدیگر روز یوسف بامدادان — که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری — برون آمد باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل — بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای — که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی — بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش — ز شادی شد بر او هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند — یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود بشه آن مرز کردش — بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید — بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبون است — فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جانش — بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این بار غرامت — بماند بر دل او تا قیامت
بگفتند از ز دستش خورسند دارد — بجز خرسندی تو کی پیوند دارد

بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بوئید و جان داد
بلی ز آن نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بر جان بر آمد / ز جان حاضران افغان بر آمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ تیز هوشیش از بدن رفت
ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد ز آن خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش بآن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
از آن آتش که در دل داشت پنهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی ز آن آه در جانش بهر دم / فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن رخنها در روی میکند / برای چشمهٔ خون جوی میکند
ز هر جوئی کز آن چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن ز برخ گلگون خط افکن / چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گل رنگ میزد
از آن بر سیم عقیق تر همی رست / وز آن بر لاله نیلوفر همی رست

بسوی فرق نازک برد پنجه / ز زور پنجه آن را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبکرد / بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرای او / به محتاجان کرم فرمای او
چو عزمش کرد زین بربار کی تنگ / بملک جاودان برداشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش / نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم / خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته بردار تخت که رخت / همایون بخت شد آن تخته چون بخت
گلاب از چشم اشک افشان نجستم / بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند / بتکفینش نشست و خواست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش / که تا دوزم بر او لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند / وزین سر منزلش محمل ببستند
زبان پر از نوای بینوائی / نکردم محمل او را درائی
چو جای خواب در خاکش کشادند / چو ذرّ پاک در خاکش نهادند
زمین زیر و بر و دوشش نرفتم / بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیان کاری دریغا / دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان محرومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیدار ای ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکنده رفتی / میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون نابد الا از گل من

نه جای رای رفتن کرده ساز
کز آنجا هیچ که آید کسی باز

همان بهتر کز اینجا پر گشایم
بیک پرواز کردن سویت آیم

بگفت این و عماری دار را خواست
بروی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش از آن اندوه خانه
برحلت گاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان ماه چالاک
بجز خرپشته از خاک نمناک

وز آن خرپشته آن خورشید پایه
بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز رخسار چو زر در زر گرفتش
ز اشک لعل در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید و که پای
فغان میزد ز دل کای وای وای

تو زیر گل چو بیخ گل نهفته
ببالا من چو شاخ گل شگفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
بروی خاک من ابر گهر سنج

فرو رفته تو همچون آب در خاک
به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک من زد
فراقت شعله در خاشاک من زد

ز دوی آتش بخاشاک وجودم
از آن پیچان رود بر چرخ دودم

بدو دمن نفسی نکشاد دیده
که نی از دیدگان آبش چکیده

همی نالید و هر دم سینه چاک
بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو درد و حسرتش از حد برون شد
برسم خاکبوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان در آورد
دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

بخاک وی فکند از کاسهٔ سر
که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم
چه کار آید درین بستان سرا چشم

بود رسم مصیبت بین مبهوت
سیه بادام افشاندن بتابوت

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند
دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلود بنهاد
بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش برآید
ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند

هر آن وضعی که بهر یوسف او کرد
همیکردند با وی با دو صد درد

همیکردند نوحه نوحه گر را
بسان نوحه گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
نوردیدند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشک باران
چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست
براو کردند زنگاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند
بجنب یوسفش بر خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این شیرین حکایت
که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل
که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست
بجای نعمت انواع بلا خاست

بر این آخر قرار کار دادند
که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ قیراندود کردند
میان قعر نیلش جای کردند

بدین حیله که چرخ بیوفا کرد
که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

ندانم که با ایشان چه کین داشت
که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنائی
یکی لب تشنه در بحر جدائی

چه خوش بود آن قدم فرسوده در عشق
ز هر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد
اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد
بخلوتگاه جانان جان چنین برد

نگوید کس که مردی در کفن رفت
بدان مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند
وز آن پس نقد جان در خاکش افگند

هزاران فیض بر جان و تنش باد
بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

در شکایت از فلک پر نکایت که اژدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده همه را بدایرهٔ تصرف خود درآورده بریکی زخشم نیش زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پا افتاده را پارای گریز

فلک بر خویش پیچان اژدهائیست   پی آزار ما زور آزمائیست
گرفتاریم در پیچ و خم او   رهیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس از و زخمی نخورده   ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است   کدامین سینه کان ظالم نخسته است
بهر اختر کزو روشن چراغیست   نهاده بر دل آزاده داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نه   وزین بی مرهمی هیچش غمی نه
بود پیدا درین شبهای دیجور   هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زآن چو نوری در نیفتد   بخاطرها سروری در نیفتد
چو شیران روز دور است از درنگی   ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از او چه رنگ است   که با ما روز شیر و شب پلنگ است
سزد گر عیش تنگ خود بنالیم   که شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با هر که رو در آشنائیست   قرار کار آخر بر جدائیست
بسی گردش نمود این سبز طارم   بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند   شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام   نچیده دانه کامی ازین دام
طبایع بگسلد از یکدگر بند   کند هر یک با اصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه   دلی پرخون ز قید آب و دانه
مبین دور سپهر و مهر گرمش   که هیچ از کین گذاری نیست نرمش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست   که در خون شفق هر شام ننشست

ز شورش کس دمی بی غم نیفتاد   کز آن در عمرها ماتم نیفتاد
به بستان پای نه فصل بهاران   تماشا کن بگرد جویباران
چرا کرده است غنچه پیرهن چاک   بخواری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا دراعهٔ گل پاره پاره است   دهان پر شعله و دل پر شراره است
که افکنده ز پا سرو روان را   که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشان است و درهم   چرا بر چشم نرگس ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگواریست   بخون آغشته لاله داغداریست
صنوبر یا دل گشته بصد شاخ   تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل سوراخ پشت و روی گلبن   سخن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه   غنم جانگاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان قمری ز هر سو   که یعنی در جهان آسوده کی کو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد   که خوشش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بخنجر   کز آن خنجر برون نارد کسی سر
جهان را دیدی و فصل بهارش   بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را   ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراق است   که یار از یار و جفت از جفت طاق است
رخ این زرد از اندوه دوریست   که دوری بعد نزدیکی ضروریست
برفته آب و رنگ از شاهد باغ   سیه پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عود هر شاخی بباغی   دم طاوس را پای کلاغی
ز سر جا در فتاده نسترن را   ز خیمه رفته پوشش نارون را
اناران تاج تارک نار بن را   که می بخشد نوی باغ کهن را
درونش را چو وقت خنده بینی   بصد پرکاله خون کنده بینی
به آن بستان خوبان را شمامه   برعنائی مزعفر کرده نامه

نشسته بر رخ زردش غباری است … همانا مانده دور از روی یاری است
ز رو سختی برنج در آب مهمل … شده آب از زره سازی معطل
چنار از دست برد برد دیده‌ای … بباغ آوازهٔ سرها شنیدی
نکردی دست خود را تا باکنون … ز نسیم از آستین شاه بیرون
بهار آن است عالم را خزان این … از این هست آن غم افزاتر از آن این
در این غمخانهٔ بی غم چون زید کس … دل پژمرده خرم چون رهد کس
بگیتی در نشان خرمی نیست … دگر باشد نصیب آدمی نیست
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن … دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد میباش … بغل بندگی آزاد میباش
ز هر چیزی که افتد دل پسندت … کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر … غم هجرش کشیدن خواهی آخر
کشاد دستی و از پای بند بگسل … وز این بیجا صلی پیوند بگسل
وگر تو نگسلی آنکس که بسته است … پی بگسستنش بگشاده دست است
تو خفته غافل و او ایستاده … بیکایک می ستاند آنچه داده
درآورد از درشتی پا بسنگت … بمیدان روانی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاهی روانی … که لنگی را بر هواری رهائی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند … بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت پنجهٔ طاقت زبون کرد … ز دستت نقد گیرائی برون کرد
بری دست از پی هر کار پیوست … ولی کاری ز پی می ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه … مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنائی … تو از بی بینشی سرمه چه سائی
چو در بینش ترا این است سیرت … مکن سرمه گر چشم بصیرت
بپیچ چشمانت در کوری و تنگی … چه سازی چاره از چشم فرنگی

ز سیمین سین که سیمت را جلی بود … چو لب عقد شمارش لام بی بود
در آن عقدت چنان کسری فتاده … که کس را نیست زآن کسری زیاده
ز نادانی که نطق و خموشی … کنی آنرا ز لبها پرده پوشی
بدین آئین ز بس سختی و سستی … فتاده صد شکستت در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جائی … بهر جا پیش گیری ماجرائی
بهر چه از تن شود کم یا ز جانت … با سباب جهان افتد گمانت
ز طبعت هرگز این معنی نزاده است … که هر کس میسر آنرا که داده است
جهان را کرده بر خویشتن تنگ … نداری بر جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست … کز آنجا خاست کر بیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش … نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی پر از صد گونه وسواس … روی بیرون ز عالم ناکس الرأس
شود چو خسته ز جام مرگ ساقی … هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل … نزد تو ریشش سر از عالم کل
چنین گفته است چو جانش رسیده … بلب کاهی کاشکی پیش دو دیده
ز فرج استرم یک فرجه بودی … که عالم زان پس مرگم نمودی
کشاد دل نبودش زان میسر … فرج را فرجه جستت از فرج استر
مهی بکشای زین کاخ دل افروز … که نزهتگاه فردا بینی امروز
نبایدت در دلت هرگه که گاهی … کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشار است … در او صد کوه سختی ریگ دار است
به آن کاین کفش را از پا فشانی … وگر نه خسته پا در ره بمانی
در افکن پردهٔ افلاک از پیش … مباش از پردگی محروم زین بیش
برون از پرده تا محدود نوریست … کز آن هر لمعه خورشید سروریست
در آن لمعه ز هر امید گم شو … بسان ذره در خورشید گم شو

چو کم گشتی دراو یابی رهائی زدرد فرقت و داغ جدائی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل و اجتناب از جهالات بر قرار وفقه الله کما یحبه و یرضاه

توکل الله ای فرزانه فرزند نگهدار تو باد از بد خداوند
زهر پندت دهاد آن بهره مندی که وقت حاجت آنرا کار بندی
مرا هفتاد شد عمر و ترا هفت ترا اقبال می آید مرا رفت
پریشانم ز عمر رفته خویش ملول از سال و ماه و هفته خویش
ز من گشتی که کار آید نیاید گلی کافزون ز خار آید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفته است زمام اختیار از دست رفته است
تو جهدی کن که در کف مایه داری بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی آرد آخر بسر باران جودی بارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو ز جهل آباد نادانی بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن پای دانش نه درین راه که علم آمد فراوان عمر کوتاه
نیابد هیچکس عمر دوباره بعلمی رو کز آنت نیست چاره
چو کسب علم کردی در عمل کوش که علم بی عمل زهریست بی نوش
چو حاصل زانکه دانی کیمیا را مس خود را نگردی زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعتی خاص رسد آنرا مطرز کن باخلاص
عمل گر معنی اخلاص عاریست بذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد چو حلوا خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری میباش آگاه که باشد صد خطر زاخلاص در راه
بخوش پوشی و خوش خواری مکن خوی بتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است ندارد میل زینت هر که مرد است
گر افتد بر رخش پوشی قرارت بود ز آفات هر قسمه حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان کشندت پوست از سر سگ نهادان
بشیری مکن همچون مگس جهد که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالائی انگشت در آزار وی انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد خود صرف نمکدان را منه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشای منه در تنگنای بدخلی پای
بدهشان قرض و ستان نیم حبه فان القرض مقراض المحبه
به بخشش باش زایشان بار بردار مساز از وام دار ایشان گران بار
چنان بن لیک در بخشش گری کام که بر گردن نیاید بارت از دام
برای دوستان جان را فدا کن ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدائی دلش روشن بنور آشنائی
کشد بار تو چون گردی گران بار کند کار تو چون گردی زیان کار
بنا خوش کارها گیرد خوشت دست کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت بر آرد پاک چون مو از خمیرت
بکار نیک گردد یا در تو بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که یابی یار او شو اسیر حلقه فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن / زعالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک و گر روز / بهر وقتی که باشد دل درادوز
دگر ناید ترا این دولت از دست / نشاید عار بیکاری بخود بست
بجز زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این قصه مشهور / که دانش در کتب داریست در گور
انیس کنج تنهائی کتاب است / فروغ صبح دانائی کتاب است
بود بی مزد و منت اوستادی / ز دانش بخشدت هردم کشادی
ندیمی مغز داری عیب پوشی / بستر کار دانائی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر / بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیم است / دو صد گل پیرهن در وی مقیم است
همه مشکین عذاران توی بر توی / ز بس رقت نهاده روی بر روی
زیکرنگی همه همروی هم پشت / کر ایشان راز ندکس برلب انگشت
به تقریر لطافت لب کشایند / هزاران گوهر معنی زبایند
گهی ز اسرار قرآن باز گویند / که از قول پیمبر راز گویند
گهی آرند در سطر عبارات / بحکمتهای یونانی اشارات
گهی باشند چون صادق در زمان / بانوار حقایق رهنمونان
گهی از رفتها تاریخ خوانند / که از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش
کرت نبود دگر سوی او روی / مکن خالی از و بادی تکاپوی
بر از دل چو بکشائی لب خویش / نخست از خیر و شر او بیندیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
درون تیره از میل زخارف / زبان بکشای در شرح معارف

معارف گرچه مو باریک باشد / چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را ندانند / بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیر سیما پرور
چو در دستش نهی دست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت / مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن / به از همخوابگی با حور کردن
به گلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن در بستر نرم
وگر ترسی که ناکه نفس خودکام / جهیدان خطاکاری نهد کام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای / که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی / صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخ روئی از عفاف است / همین گلگونه رویش کفاف است
در آن جمله جمال حور دارد / که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور / از آن میگیر بهره لیکن از دور
از آن ترسم که چون نزدیک رانی / ز نور زندگی تاریک مانی
منه با منصبی را در میانه / که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن وز آن مسند بپرهیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز
ز منصب روی در بی منصبی نه / که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش / تواضع کن بهر یک پیشهٔ خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس / ندارد سر رهد از ضربت داس
چو خود را دانه بر سر افکند خوار / ز خاکش مرغ بردارد بمنقار

طلب میکن بصدر ارجمندی زتعظیم فراوان سربلندی
عدد را بین که چون از بخت فیروز شد از تقویم صفر افزونی روز
بکر وعده گر کردی وفا کن طریق بی وفائی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجود است خطاب جمله اوفوا بالعقود است
چو نادانان نه در بند پدر باش پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی بنود نشان مند چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یادش بجز در خلوت خاص که سازی یادش از تکبیر اخلاص
چو پندی بشنوی از پند فرمای چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان زیک گوشش در آری بدیگر گوشش بیرونش گذاری
نروید بید رنگی دانه از خاک نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدر جنبش نماید ز بانگ غوک بی سامان چه آید
همان به کاندرین دور مجازی کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبه نفس و نرمی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خود سازی بذروه همّت و بلندی

به کار پختگان رو آر جامی مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی روی نخورده سنگ طفلان جفاجوی
زخوان پخته کاران توشه گیر زسنگ انداز خواهان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه بعزلت گاه عنقا آشیانه

دهان بگشای در مدح زبونان مکش از بهر یک نان مدح دونان
سران ملک را زن پشت پائی قوی دستان گیتی را قفائی
نظر کن بر فصول چارگانه که میگردد بر آن دور زمانه
ببین یکسان بهار و پار و امسال خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز بر این منوال حکمی نیست تمییز
نمیدانم درین شکل مدور چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحر آمیز باشد طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن زهستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دونان میاموز چراغ از بهر شبکوران میفروز
همی دار از گزاف انفاس را پاس که شرط هر دو آمد پاس انفاس
نفس گز روی آگاهی نیاید مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود پف دماغ عقل را دود تاسّف
جوانی تیرگی برد از دیارت منور شد به پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری بر آمد نیّر الشیب نوری
از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی بزن در پرتو این نور گامی
بود زین گام راه آری بجائی کز آنجا بشنوی بوی وفائی
چه رنگ آخر تو را از موسفیدی چو ندهد موسفیدی روسفیدی
بدل گر هست زان رنگت حجابی مکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف شگفت وز آن غم گریهٔ تو آب برفست
در آن گریان براه عذرخواهی بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل نمیدانم ازین کاری چه حاصل
قلم بشکن که دستت رعشه دار است ورق بر در که فکرت هرزه کار است

چراغ فکر را تابی نمانده است / ریاض شعر را آبی نمانده است
نه بینم از جنان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پا راه طاؤسان چه پوئی / خلاص از حبس محبوسان چه جوئی
خلاصی رستن است از وهم و پندار / نه تحریر سطور نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلکشایش / تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده / وز او مانده همه بیرون پرده
نیابد بهرهٔ تا پرده باشد / بجز چیزی که با خود برده باشد
ندارد سود الا من اتی الله / بقلب سالم اما سوی الله
ولی کرده ازین بیغولهٔ تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده / بزیر دامن عرشش آرمیده
درون از نقش کثرت بار شسته / ز کثرت سرّ وحدت باز جسته
به پهلوی خود این دل را نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
نهی پهلو بمرد کاردانی / میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفته است اندر کنج عرفان / که باشد روزه داری صرفهٔ نان
همی آید نماز از هر زن پیر / که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
ولی گر مرد راهی دل بدست آر / که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجو از پهلوی پیر مکمّل / که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض کرام ابقاهم الله الی یوم القیامه

بحمد الله برغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفگند از کف فکرت ترازو / نشست از نظم سنجی سست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی / براه نرمی افتاد از درشتی
سرم بر داشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب تامل / که گردی از حبش در روم منزل
بروم از مقدمش ماندی اثرها / بحاضر دادی از غائب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده / دراز افتاد بی جهد و اوستاده
نه از دست قلمزن تار کش پست / نه کز کلک را بر او در سرزنش دست
دوات آن طبلهٔ مشک خطائی / بامداد قلم در مشک سائی
دهان طبله را زد مهری از موم / که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند / بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل دو صد برگیست و یک پوست / که تا کی بر کند ایشان فلک پوست
چو گل هردم رواج تازه شان باد / ز پیوند بقا شیرازه شان باد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم / بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا / چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنام ایزد چو خرّم نوبهاریست / کز و باغ ارم را خارخاریست
بود هر داستان زو بوستانی / بهر بستان ز گلروئی نشانی
هزاران تازه گل در او شگفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ / عباراتش نوا سنجان گستاخ
خط مشکین او را لوح کافور / چو در پای درختان سایهٔ نور
هر آن حرفی که در وی چشمه دار است / ز معنی موج زن یک چشمه سار است
بهر سو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری
خوش آن رهرو که بخت سازگارش / نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند سرّ وفائی / ز جیب آرد برون دست دعائی

ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش / نگردد باغبان بروی فراموش
قلم نساجی این جنس فاخر / رسانید آخر سالی باخر
که باشد بعد از آن سالی مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم بیت بیتش را شماره / هزار آمد ولیکن چار باره
خداوندا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق
که باد این نوعروس حجلهٔ غیب / تهی دامان جیب از وصلهٔ عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت / غضنفر هیبتان و شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی کش از زیر / نسب چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس در بیشهٔ مردی دلیر است / ز مردان جهان نامش دو شیر است
یکی در آز در دور آن کننده / یکی سر پنجه با گوران زننده
برسم تعمیه ز آن بردمش نام / که ماند دور از اندیشهٔ عام
وگرنه کی توان از فهم و ادراک / بصد حقهٔ نهفت آن گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشگافی / وز آن مو نوک کلکش شعربافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها / دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق از آن یک ماند در بند / لب خوبان ازین یک در شکرخند
بذکرش ختم شد این روش انفاس / بسان نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاه آدمیت / جز او کم یافت راه محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع اندیشان شاد و خرم
چنان دل با خدای عالمش باد / که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعای او تمامی / بیامرزش زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش / بشو از چشم پر خون نامهٔ خویش
از آن صحرا چو اد خامه پی کن / وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان کوشمال خامشی ده / که هست از هر چه گوئی خامشی به

تتمّه

ذکر خیر نام نامی مولانا عبدالرحمن جامی قدس سرّه السّامی

اصل وی از اصفهان و مولدش بلدهٔ جام چنانکه خود فرموده

مولدم جام و رشحهٔ قلمم / جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
زآن سبب در جریدهٔ اشعار / بدو معنی تخلصم جامی است

در عهد خویش مرجع خاص و عام بود و پادشاه سلطان حسین در خدمت مولوی کمال عقیدت داشت و نظام الدین میر علی شیر که مطاع پادشاه بود مطیع او و از معتقدان اوست در مثنویات خویش ستایشش بسیار فرموده تصانیف عالیهٔ او در اکثر علوم بر صفحهٔ روزگار یادگار است که عددش پنجاه و چهار است موافق عدد اسم وی خلاصه که جناب مولانا در فن سخنوری قدری بود که بتقریر نگنجد و منظومات بسیار دارد ورای دیوان و مثنویات سبعه

تاریخ وفات آن ستوده صفات

جامی که بود مائل جنت مقیم گشت / فی روضةٍ مخلّدةٍ عرضها سما
کلک قضا نوشت روان بر در بهشت / تاریخهٔ و من دخله کان آمنا

منه

بامن بداجمالک فی کل ما بدا ... بادا هزاره جان مقدس ترا فدا
مینالم از جدائی تو مبدم چو نی ... وین طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا

وله

اَحَنّ شوقاً اِلیٰ دیارٍ لقیتُ فیها جمالَ سلمیٰ ... که میرساند ازین نواحی نوید وصلت بجانب ما
جمال روی تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل ... فان سجدنا الیک نسجد و ان شعینا الیک نسعیٰ
بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی ... مرضت شوقاً و مت هجراً فکیف اشکوا الیک شکوی

وله

هرچه اثبات جمال است رخ خوب ترا ... همه بر وجه کمال است کما لا یخفی

وله

کاه در دل سازو که در دیده جا ... هر دو جائی تست یا بدر الدجی

وله

از میل ملاهی و مناهی توبه ... وز نفس مباهی و تباهی توبه
در توبه چه هست اضافت فعل بخویش ... زین توبه که میکنم الٰهی توبه

خاتمة الطبع

شکر خداوند تبارک و تعالی را که تمام شد کتاب یوسف زلیخا
مصنفات فاضل فقید المثل ملا جامی علیه الرحمة
باهتمام جناب آقا میرزا عبد الله تاجر طهرانی در مطبع
نادری در شهر بمبئی تحریر تاریخ ماه جمادی
الثانی سنه ۱۳۴۷ هجری غرض نقشی که از ما باز ماند
برائ دوستان هم شرح حالی
خوشنویس میر ابراهیم علی شائق
حیدرآبادی
تحریر نمود

